



روزنامہ
۱۰۴۰

درس دہمیشہ رانشامی لاهل

هاكان منگوچ | فائزه پورعلی

یادداشت مترجم

زمانی که با هاکان منگوچ آشنا شدم، ویژگی‌های زیادی داشت که مرا به فکر فروبرد؛ شیوایی کلام، ادبیات ساده و صمیمی، بیان دغدغه‌های اصلی و جدی انسان‌های امروز. بر آن شدم که بیشتر درباره این نویسنده بدانم. او را که بیشتر شناختم، بیشتر شیفته جهان‌بینی‌اش شدم:

هاکان در سن پانزده سالگی نی و پیانو آموخت.

نی او را با عرفان و فلسفه صوفی‌گری آشنا کرد. پس تصمیم گرفت زبان عثمانی بیاموزد و سال‌ها بعد در دیار شمس تبریزی دوره صوفی‌گری گذراند.

از بیست سالگی در دانشگاه‌ها سمینارهایی با موضوع خودشناسی، ضمیر ناخودآگاه و عزت نفس برگزار می‌کرد. در سال ۲۰۱۴ به خاطر علاقه زیادی که به حیوانات و روان‌شناسی داشت، به افریقای شمالی رفت. در آنجا مدتی با شیرها و ببرهای بنگال زندگی کرد و دوره‌ای در زمینه پرورش و توانبخشی این حیوانات پشت سر گذاشت.

او به عنوان صوفی، نوازنده موسیقی، نویسنده و مشاور، اطلاعات و برداشت خود را از فلسفه تصوف و آثار بزرگانی چون مولانا، شمس تبریزی، یونس امره... با مخاطب در میان می‌گذارد.

درست زمانی برای ترجمه کتاب‌های هاکان منگوچ تصمیم گرفتم که در زندگی شخصی دچار نوعی سردرگمی بودم و به رغم تلاش برای مثبت‌اندیشی، خلایق را درونم حس می‌کردم. با مطالعه کتاب‌هایی من نی هستم؛ خوبی مرا پیدا می‌کند؛ دلت که پاک باشد داستان پایان خوشی خواهد داشت و هیچ ملاقاتی تصادفی نیست، متوجه شدم که مشکل اصلی من شتابزدگی در زندگی است. مجموعه آثار هاکان باعث شد به یاد بیتی از حضرت مولانا بیفتم و از آن روز تلاش می‌کنم این بیت را در زندگی سرلوحه خویش قرار دهم:

جمله بیقراری‌ات، از طلب قرار توست طالب بیقرار باش تا که قرار آیدت
 کتاب پیش رو «درد همیشه راه را نشان می‌دهد» هجده بیت آغازین مثنوی را به زبان
 بسیار ساده و با داستان‌های کوتاه برایمان شرح می‌دهد تا بتوانیم درک بهتری از نی‌نامه مولانا
 به دست آوریم و بیاموزیم چطور از ابیاتی که قرن‌ها پیش سروده شده‌اند، به‌عنوان راه‌حل‌هایی
 کاربردی برای پیچیدگی‌های زندگی خود در این روزگار بهره ببریم.

دغدغه اصلی من در ترجمه کتاب‌های این نویسنده انتقال تمام و کمال احساسی است که
 در پس کلام او نهفته است. فلسفه زندگی هاکان منگوچ امید و به اشتراک گذاشتن آن است.
 او باور دارد حتی یک نفر هم برای زنده نگه داشتن امید می‌تواند کافی باشد و تو می‌توانی
 یک نفر باشی و بعد یک توی دیگر و توی دیگر. امیدوارم در این راستا موفق بوده باشم. یکی
 از دشواری‌های ترجمه این کار یافتن معادل دقیق فارسی ابیاتی از مولانا که در قسمت‌های
 متفاوتی از کتاب ذکر شده، است. ترجمه ترکی ابیات مولانا گاه ترجمه به مفهوم است و پیدا
 کردن معادل آن در آثار مولانا بدون داشتن منبعی مشخص از بیت مورد نظر دشواری‌های
 خاص خودش را دارد. فرصت را غنیمت می‌شمارم و از آقای حسین صدرا که با صبر و حوصله
 در پیدا کردن معادل ابیات راهنمای من بوده‌اند، کمال قدردانی‌ام را اعلام می‌کنم. از خدا
 می‌خواهم مطالعه این کتاب درک جدیدی از زندگی را برای شما عزیزان ایجاد کند که این
 آرزوی گردآورنده کتاب (نویسنده) و من است.

راهتان پر نور

مترجم

فائزه پورعلی

برای دانلود کتاب های بیشتر، به تلگرام داستان سرا
 بپیوندید.

برای عضویت در تلگرام داستان سر، این ایدی را در
 تلگرام جستجو کنید.

@Dastansara_Bookstore

مولانا کیست؟

مولانا در سال ۱۲۰۷ میلادی در شهر بلخ که امروزه در مرز افغانستان قرار دارد، به دنیا آمد. مادرش مؤمنه خاتون نام داشت و پدرش بهاءالدین ولد که یکی از بنام‌ترین صوفیان شهر بلخ بود، به سلطان‌العلما یعنی سلطان عالمین شهرت یافته بود.

پدرش بهاءالدین به دلیل هجوم مغول مجبور شده بود از بلخ مهاجرت کند. آن‌ها ابتدا به نیشابور رفتند و با صوفی بزرگ فریدالدین عطار ملاقات کردند.

مولانا در سنین کم شروع به آموزش فلسفه و علوم دینی از پدرش کرد.

در سال ۱۲۱۴ به بغداد و در سال ۱۲۱۸ به کارامان کوچ کرده بودند. برای پدرش بهاءالدین از طرف سلطان علاءالدین سلجوقی مدرسه‌ای در شهر قونیه تأسیس شد.

از آنجا که مولانا در دیار روم واقع در غرب آناتولی حکومت سلجوقیان هم زندگی کرده بود، به نامش پسوند رومی اضافه شده است. پس از اینکه پدرش در سال ۱۲۳۱ از دنیا رفت، شروع به تدریس در مدرسه کرد.

همه به دلیل علاقه و احترامی که به شاگردان و دوستدارانش قائل بود، او را «مولانا» به معنی سرور ما خطاب می‌کردند. به این ترتیب مولانا جلال‌الدین رومی نام گرفت.

کلمه «سرور ما» که همان عنوان «مولانا» است، برای عظمت بخشی به او استفاده می‌شد. عنوان خداوندگار هم از سوی پدرش به او داده شد که به معنی سلطان است.

اشعار مولانا که در چهارسوی دنیا به ده‌ها زبان ترجمه شده است، در ایالات متحده امریکا برای مدتی به عنوان پرفروش‌ترین دیوان شعر درآمدی بود.

آشنایی با شمس

مولانا پیش از آشنایی با شمس عالمی بود که همه مردم او را محترم می‌شمردند و با او مشورت می‌کردند. او خودش را در زمینه دین و فلسفه به مرتبه بالایی رسانده بود. اما مدام احساس می‌کرد که خلایق در درونش وجود دارد. همان‌طور که بعدها خودش در شعرش بیان کرد، گوهر عشق را در وجودش کم داشت.

شمس و قمر آمد، سمع و بصر آمد
وان سیمبرم آمد، وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد، نور نظرم آمد
چیز دگر ار خواهی، چیز دگرم آمد
آن راهزنم آمد، توبه‌شکنم آمد
وان یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد
امروز به از دینه ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
امروز چو تنگ گل بر ره‌گذرم آمد...

در قونیہ کنار جادہای، سازه‌ای [بنای کوچکی] فیروزہ‌ای رنگ وجود دارد کہ بسیار شبیہ یک باجہ تلفن است.

بہ آنجا می‌گویند «محل یکی شدن دو دریا» مجمع‌البحرین... آنجا جایی است کہ مولانا و شمس برای اولین بار ہمدیگر را دیدہ‌اند. جایی کہ دو دریا بہ ہم می‌رسند... وقتی دو دریا بہ ہم برسند چہ می‌شود؟ اقیانوس می‌شوند، بی‌انتہا می‌شوند.

شمس بلافاصلہ با دین مولانا متوجہ می‌شود شخصی کہ بہ دنبال اوست مولانا است، اما می‌خواست بیازماید تا بداند آیا قلبش آمادہ پذیرش آتش عشق است یا نہ. درمورد ملاقات آن دو روایات بسیاری وجود دارد؛ یکی از این روایات ہم این است کہ وقتی ہمدیگر را ملاقات کردند، مولانا با شاگردانش بود کہ از بین جمعیت یکبارہ شمس او را صدا می‌زند.

می‌گوید: «ای استاد! سؤالی از تو دارم.»

مولانا صدا را می‌شنود، اما گمان نمی‌برد کہ خطاب بہ اوست. پس از آن شمس دوبارہ و این بار با صدایی بلند او را صدا می‌کند.

«ای استاد! سؤالی از تو دارم. پاسخ می‌دهی؟»

مولانا سرش را برمی‌گرداند و بہ دقت بہ غریبہ‌ای در جامہ‌ای سیاہ نگاہ می‌کند و متوجہ منش، اعتماد بہ نفس و اطمینان او می‌شود.

می‌گوید: «بفرما؛ سؤالت ہرچہ هست، بپرس.»

مردم کنجکاو می‌شوند؛ زیرا کاری کہ این غریبہ انجام می‌دہد، در چہارچوب ادب نمی‌گنجد. بہ این دلیل کہ اگر قرار است سؤالی از مولانا پرسیدہ شود باید بہ یکی از کلاس‌های درس او رفت و آنجا با خود او صحبت کرد، نہ وسط کوچہ!

شمس کہ از تعجب اطرافیانش بہ ہیچ وجہ تأثیر نمی‌پذیرد، سؤالش را می‌پرسد:

«غایت و هدف تمام کتاب‌هایی کہ خواندہ‌ای و علمی کہ می‌آموزی چیست؟»

مولانا دوبارہ با نگاہی عمیق بہ غریبہ می‌نگرد.

پاسخ می‌دهد: «غایت علم دوری کردن از منکرات دین است و انجام دادن هر آنچه بدان توصیه شده است.»

شمس می‌گوید: «نه!»

هیچ کس آنچه را می‌شنود، باور نمی‌کند. صدای این «نه» در کوچه‌های قونیه می‌پیچد. چون در حد کسی نیست که به مولانای بزرگ «نه» بگوید.

مولانا بدون اینکه آرامش خود را از دست بدهد، می‌گوید: «خب پس چیست؟ تو بگو!»
«هدف علم رسیدن به خالق است. عشق است. علمی که به عشق نرسد، علم نیست. اگر علمت تو را به عشق نمی‌رساند، جهالت از آن بهتر است.»

مولانا دیگر مطمئن است انسانی که روبه‌رویش قرار دارد فردی عمیق است. او را برای هم‌صحبتی به کتابخانه خود دعوت می‌کند.

کتابخانه مولانا سحرانگیز است. این موضوع که همه آن کتاب‌ها را هم مطالعه کرده بود، تو را شیفته او می‌کند.

لیکن شمس ظاهراً اصلاً تحت تأثیر قرار نگرفته بود. شمس می‌گوید: «همه می‌گویند تو عالم بزرگی هستی... من هم می‌خواهم هرچه را می‌دانی یاد بگیرم. برای من پنج کتابی که بیش از همه دوست داری و برایت مهم‌اند، نشان می‌دهی؟»

مولانا کاری را که شمس از او خواست، انجام می‌دهد و پنج کتاب را از قفسه پایین می‌آورد. شمس کتاب‌ها را می‌گیرد و بررسی می‌کند. بعد با پشت دستش کتاب‌ها را داخل حوضچه‌ای که جلوی کتابخانه بود، می‌اندازد.

مولانا برای اینکه کتاب‌ها را از آب بردارد، زود به طرف حوض می‌دود، اما مرکب تمامی‌شان پخش شده است.

شمس می‌گوید: «آنچه به دنبال‌شان هستی در آن کتاب‌ها نیست. چیزی که در جست‌وجوی آنی با خواندن به دست نمی‌آید. فقط می‌توانی با قلبت آن‌ها را بیابی.

تمام کتاب‌ها و حساب و کتاب‌هایی که در دنیا هست، بازی‌اند بازی‌های ذهن بشر... هیچ‌یک از این کلمات، جملات و حرف‌ها نمی‌توانند جای عشق را بگیرند. ممکن است با خواندن یاد بگیری، اما فقط با عشق می‌توانی بفهمی.»

مولانا با شنیدن این سخنان خشکش می‌زند. سکوت می‌کند و گوش می‌سپارد. شمس می‌گوید: «قلم بشکن، از این پس سفرمان سفر عشق است. قلم نمی‌تواند عشق را بنویسد و در کتاب‌ها هم نمی‌توانی اثری از آن بیابی. دیگر کتاب‌ها را رها کن. خودت را به دریای عشق بیفکن. آگاهی‌هایی که تو را تا اینجا رسانده است، از این پس مانع پیشروی تو می‌شوند. رها کردن و دست کشیدن از آن‌ها را به جان بخر.»

در نهایت مولانا احساس می‌کند چشمه‌آگاهی‌ای که عطش آن را سال‌های سال داشت، پیدا کرده است. استاد، دوست و همدل او بالاخره آمده بود. می‌دانست که این مسیر دشوار خواهد بود.

می‌توانست با آموخته‌هایش در راه علم پیشروی کند. اما برای قدم گذاشتن در مسیر عشق باید روش متفاوتی را برمی‌گزید که این مسئله را هم فقط شمس می‌توانست به خاطر او بیاورد.

مولانا راضی نشد پشت در علم بماند. پیشروی در راه عشق را برگزید. راضی شد تمام آموخته‌هایش را رها کند. انتقاد و تهمت بی‌دینی را هم به جان خرید. اما از سفر عشق دست نکشید. زیرا می‌دانست عشق انسان را خواهد سوزاند، اما این سوختن باعث بلوغ روح می‌شود. برای همین وقتی در سفر عشق پیش می‌رفت، گفت: خام بدم، پخته شدم، سوختم!

آثار برجامانده از مولانا

مثنوی

دیوان شمس (دیوان کبیر)

فیه ما فیه

مجلس صبا

مکتوبات (نامه‌ها)

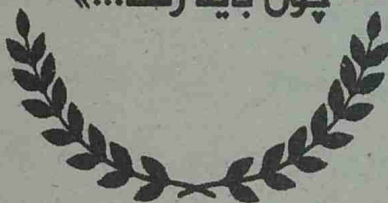


«تو پای به راه در نه

و هیچ می‌پرس

خود راه بگویدت که

چون باید رفت...»^۱



درآمدی بر نی‌نامه

هجده بیت نخستین مثنوی

عالم دین و نجوم شمس‌الدین احمد افلاکی که در سده ۱۳۰۰ میلادی زندگی می‌کرد و سال‌ها صرف گردآوری مطالبی در کتاب مناقب العارفین^۱ درباره مولانا و مولویه کرده بود و این کتاب به عنوان یکی از منابع معتبر قدیمی شناخته شده، گفته است، مولانا هجده بیت مثنوی را با داستان خود نوشته و مابقی ابیات مثنوی را حسام‌الدین چلبی که خود مولانا او را به نوشتن واداشته، نوشته است. در نزد پیروان مولوی اینکه هجده بیت مثنوی با داستان خود مولانا نوشته شده، بسیار ارزشمند است. صوفیانی وجود دارند که به این هجده بیت مثنوی، قلب مثنوی می‌گویند. صوفیانی هم وجود دارند که می‌گویند ۲۵ هزار و ۶۸۲ بیت دیگر همه توضیح این هجده بیت آغازین‌اند. خب سؤال این است؛ آن هجده بیت چه چیزی را بیان می‌کند؟ به راستی که نی بیان می‌کند...

۱. مناقب العارفین تذکره‌ای است نوشته شمس‌الدین احمد افلاکی که در ۷۶۱ هجری قمری در گذشته است. او از مثنوی‌خوانان خانقاه مولویه در قونیه بود. مناقب العارفین آینه‌ای از احوال ملک روم و زندگی مولوی و یاران اوست. - م.

برای همین به هجده بیت نخست مثنوی «نی نامه» هم گفته می شود.
در مجموع ساز نی برای پیروان مولوی و صوفی ها به میزان نفسی که از روح
الهی به انسان دمیده شده، ارزشمند است، زیرا آن را تکه ای جدانشده از خود
می دانند. چون ساز نی نه تنها به واسطه نوای زیبایش، بلکه به واسطه داستان هایی
که بیان می کند و جایگاهش در مثنوی حامل اسرار و آگاهی هاست.



«راه‌های بسیاری برای
رسیدن به خدا هست،
که من عشق را برگزیدم...»



بیت اول

بشنو، از نی چون حکایت می کند
از جدایی ها شکایت می کند

بشنو!

بعد از آغاز زیبای قرآن کریم با عبارت «بخوان»، این می تواند بالارزش ترین دعوت برای بشر باشد.

انسان ممکن است بتواند در هر «وجودی» خیر و آزمون را بخواند. به عبارتی یکی از معیارهای کمال انسانی این است که بتواند این خیریت را ببیند و آنچه را این آزمون در پی گفتن آن است، بشنود...

مولانا در پیشگفتار مثنوی این گونه گفته است که «این کتاب روشنائی بخش هر آن چیزی است که اسرار الهی را آشکار می کند»^۱.

۱. نویسنده در اینجا به اولین جمله عربی مولانا در مقدمه مثنوی اشاره دارد که ترجمه آن به این شرح است: «این است کتاب مثنوی و آن کتابی است دربرگیرنده اصول دیدن در کشف اسرار وصول به حق و یقین.» - م.

درواقع از رفتن به اعماق کتابی که پر از اسرار است صحبت می‌کنیم. باید با حساسیت بسیاری درباره هر سطر و هر بیتی مکث کنیم و بیندیشیم.

بشنو

در سطر اول مثنوی می‌نویسد بشنو، یعنی گوش بسپار! هر کسی که کتاب را می‌گشاید، با حرف «ب» مواجه می‌شود. بلافاصله این سؤال در ذهن خواننده ایجاد می‌شود: بشنوید، اما چه چیز را؟ حال آنکه متوجه نیست پاسخ در دل سؤال نهفته است. بشنوید، اما چه چیز را؟ ای انسان گوش بسپار، به نوای نی گوش بسپار... در زبان فارسی بشنو به معنای گوش‌سپاری است. آغاز مثنوی با حرف «ب» بسیار مهم است. همه سوره‌های قرآن کریم هم با حرف «ب» آغاز می‌شود. ابتدای همه سوره‌ها با «بسم الله الرحمن الرحيم» آغاز می‌شود. تنها سوره‌ای که این عبارت آغازگر آن نیست، سوره توبه است که آن هم با «بَرَاءة» آغاز شده است که در آنجا هم با حرف «ب» شروع به سخن گفتن می‌کند. خب راز حرف «ب» چیست؟ چرا مولانا هم با کلمه «بشنو» مثنوی را آغاز کرده است؟ صوفی‌ها معتقدند راز کائنات در قرآن نهفته است. راز قرآن در بسم الله الرحمن الرحيم ابتدای سوره فاتحه. راز بسم الله الرحمن الرحيم در حرف «ب» و راز حرف «ب» در نقطه زیر آن است.

۱. Neyi در زبان ترکی به معنای چه چیز است و علاوه بر این دارای ایهام تبادری است که به معنی ساز نی هم اشاره دارد. - م.

در عربی حرف «ب» به این صورت نوشته می شود:

ب

نقطه زیر «ب» چه چیز را بیان می کند؟

خب ذهن انسان ممکن نیست این سؤال را نپرسد: چرا آن راز سترگ در درون این نقطه کوچک است؟ مگر نه؟

امروزه می دانیم که جهان هم از ذرات بسیار ریزی به نام اتم ساخته شده است. دانشمندان هم معتقدند جهانی که ما در آن زندگی می کنیم، از یک تک سلولی شکل گرفته و به مرور زمان توسعه یافته است و حتی اثبات کرده اند که هم اکنون نیز در حال توسعه و بزرگ تر شدن است. بنابراین طبق علم همه چیز به هم متصل اند...

صوفی ها هم معتقدند که همه چیز از جانب خداست، تکه ای از خداست و از اوست و به سوی او باز می گردد^۱. نقطه زیر حرف «ب» برای ما بیانگر این است که همه ما و همه چیز تکه هایی جدانشدنی از یک کل واحدیم که باید متوجه این مسئله باشیم و به طریقی عمق این مسئله را درک کنیم.

این جمله حضرت علی (ع) را به خاطر بیاورید که «علم یک نقطه بود، اما جاهلان باعث بزرگنمایی (افزایش) آن شدند.»

۱. انا لله و انا الیه راجعون - آیه ۱۶۵ سوره بقره



«قطره نباش،

خودت را به

دریا تبدیل کن.

حالا که دلتنگ دریا می شوی،

قطره آب را از بین ببر.»



راز حرف «ب»...

حضرت مولانا در همان ابتدای مثنوی با گفتن کلمه «بشنو» چه اسراری را در حرف «ب» برای ما روشن می‌کند!

صوفی‌ها اتفاق نظر دارند که مهم‌ترین عنصر تصوف صحبت و خدمت است. صحبت هم زمانی ممکن است که شنونده‌ای خوب داشته باشی. گوش سپردن و شنیدن موضوعاتی کاملاً متفاوت‌اند.

گوش سالم هر چیزی را می‌شنود، اما ممکن است نتواند گوش بسپارد. گوش سپردن فقط با گوش نیست، بلکه هم‌زمان با ذهن، تمرکز، احساس، دریافت، آمادگی داشتن، قلب، متانت، آهستگی و باز با آگاهی در ارتباط است. به‌طور کلی گوش سپردن در تصوف هم نوعی استادی است. باید آن را آموخت و در آن پیشرفت کرد. خدمت هم یعنی بدون بخل ورزیدن به آنچه بدان گوش سپرده‌ای، آنچه را می‌دانی با سخاوت و بدون هیچ دشواری‌ای با دیگران به اشتراک بگذاری و محرومشان نکنی.

برای همین نمی‌شود گفت که مولانا با به کار بردن کلمه «بشنو» در آنچه قصد گفتنش را داشته، بی‌هدف و مقصود بوده است. در هر بیت مثنوی رازی نهفته است... برای کسی که بتواند آن را دریابد... برای کسی که می‌داند باید به نوای نی گوش بسپارد...

می‌توانیم بگوییم که اساس تصوف «استاد شدن در گوش سپاری» است. درواقع در فرهنگ خودمان نیز ضرب‌المثل‌هایی هست که اهمیت گوش سپردن را یادآور می‌شود.

«اگر حرف زدن نقره باشد، سکوت طلاست.»

«هزار بار گوش کن و یک‌بار سخن بگو.»

این‌ها ضرب‌المثل‌هایی هستند که ما را متوجه اهمیت گوش سپردن می‌کنند. انسان که نسبت به دیگر موجودات هوش و توانایی صحبت کردن دارد یا بهتر است بگوییم توانایی ایجاد زبان‌های متفاوت را دارد، با سکوت می‌تواند در مسیر تکامل پیش برود نه با سخن گفتن. انسانی که گوش می‌سپارد، یاد می‌گیرد. انسانی که گوش می‌کند، می‌تواند تصمیم بگیرد چه کاری انجام دهد یا چه کاری انجام ندهد. توانایی استدلال کسی که بیشتر گوش می‌کند قوی‌تر می‌شود، این انسان آگاه است، بزرگ می‌شود، پیشرفت می‌کند، تغییر می‌کند و مهم‌تر از همه بر هنر فکر کردن مسلط می‌شود. زیرا «اندیشیدن» فقط مهارت ذهنی نیست؛ مرحله‌ای است که باید با قلبت هم گوش کنی و آنچه را پیش می‌آید درک کنی و بپذیری. قلب هم توانایی تصمیم‌گیری دارد.

هنر این نیست که خوب صحبت کنی، هنر واقعی شنونده خوب بودن است. چون کسانی که خوب و تأثیرگذار صحبت می‌کنند، همیشه همان‌هایی هستند که می‌توانند شنونده خوبی باشند.

کسانی که شنونده نباشند، نمی‌توانند بیاموزند؛

کسانی که یاد نگرفته‌اند، نمی‌توانند بشناسند؛

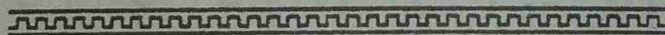
کسانی که شناخت نداشته باشند، نمی توانند بشنوند.
 راه «شدن» از شناخت می گذرد
 و شناخت از گوش سپردن آغاز می شود.

انسان امروزه از هر جهت در شتابزدگی و عجله به سر می برد، به دنبال این است که هر چیزی را راحت یاد بگیرد. بدون اینکه گوش بسپارد می خواهد یاد بگیرد، بدون فهمیدن چیزی می خواهد آن را به کار ببندد، بلافاصله پس از به کار بستن آن رؤیای موفقیت و برنده شدن را در سرش می پروراند. چه رؤیای بیهوده و چه توقع نابجایی است...
 روحی بغدادی بیت گران قدری در وصف افراد بی صبر دارد:



«بنگر که گوید که در پی ارشاد زاهدم

دیروز راهی مکتب شد و می گوید امروز استادم...»



دیروز برای علم آموزی و یاد گرفتن قدمی برداشته است، امروز می خواهد جامه استادی به تن کند، حتی شنیدنش هم خنده دار است، مگر نه؟
 متأسفانه ذهن انسان در هر موضوعی بر نتیجه تمرکز دارد. طی کردن مسیر هیچ اهمیتی ندارد... حال آنکه زندگی هم شیفته مسیر است، اینکه چطور بمیری هم بستگی به سبک طی کردن مسیرت دارد.

اینکه چگونه استادی شوی، به این بستگی ندارد که چقدر در آن مسیر پیش رفته باشی، بلکه به این وابسته است که چگونه پیش رفته ای... در طول راه چه چیزی به ظرف ذهن و قلب خود افزوده ای که به تو استادی ببخشد؟

در مسیر زندگی اهمیتی ندارد که چند ساعت درس خوانده ای!
 مهم این است که چگونه به این درس ها گوش سپرده و چقدر درکشان کرده ای...

اهمیتی ندارد چند قدم برداشته‌ای؛
 مهم این است که سختی‌های این مسیر باعث شده است چه چیزی بفهمی.
 اهمیتی ندارد چقدر پول به دست آورده‌ای؛
 مهم این است که باعث شده‌ای دیگران چه چیزی به دست بیاورند.
 اهمیتی ندارد کی از دنیا خواهی رفت؛
 مهم این است که زندگی‌ات را چطور گذرانده‌ای.
 انسانی که متمرکز بر نتیجه باشد، یا فراموش کرده است زحمتی که طی مسیر
 می‌کشد می‌تواند نتیجه را تغییر بدهد یا نمی‌خواهد به یاد بیاورد.
 چون عصر جدید، عصر سرعت و شتاب است...
 علاوه بر این عصر نتایج سریع‌الوصول نیز هست...
 برای هر کس و هر چیزی یک جایگزین وجود دارد. تو نباشی، دیگری... حال
 آنکه اگر تو نباشی، دیگری هم وجود ندارد.
 «دم کشیدن» به این معنی نیست که یک جا بایستی و منتظر بمانی...
 علی‌رغم سکون و توقف، درواقع در حال انجام دادن کارهای
 بسیاری بودن است که این هم هنر استادی دیگری است...
 دم کشیدن شنیدن صدا در سکوت است، آزمودن آگاهی است، پرسش است، به
 آن اندیشیدن است، سبک‌سنگین کردن است، انتظار کشیدن برای آمادگی به کار
 بستن است یا حتی آماده شدن است.
 دم کشیدن این نیست که در حین مطالعه کتابی خوابت بگیری. ادامه دادن به
 داستان است، استدلال‌هایی عمیق درباره موضوعی است که حتی ممکن است
 بی‌نتیجه باشد، فهمیدن داستان است...
 علاوه بر این چه مسئله‌ای را تأیید کنی و چه تأیید نکنی، می‌توانی بدون قضاوت
 آن را بفهمی. دلیل اینکه کتاب‌هایی را هم که خوانده‌ایم، زود فراموش می‌کنیم

همین است. اگر بعد از آن کتاب دم نکشیده باشی، درموردش فکر نکرده باشی، محاکمه‌ای درونی درموردش برپا نکرده باشی، درمورد محتوایش مدتی نیندیشیده باشی و آن را از صافی رد نکرده باشی، درنهایت پر می‌زند و از ذهنت می‌رود. از این رو خواندن کتاب‌های زیاد و احساس غرور کردن با گفتن «هفته‌ای دوسه کتاب می‌خوانم» فقط بازی یا ارقام است. خواندن یک کتاب در ماه و دم کشیدن محتوای آن بهتر از خواندن پنج کتاب در هفته و فراموشی آن‌هاست.

اما شتابزدگی، بازی با ارقام، بی‌صبری و نداشتن عملی معطوف به نتیجه متأسفانه موجب آسیب زدن به تأثیری ماندگار می‌شود.

هیچ کس راضی نیست مدتی طولانی را صرف دم کشیدن محتوای یک کتاب کند. گفتن «هفته‌ای پنج کتاب می‌خوانم» از نظر اجتماعی شیرین‌تر است، علاوه بر این نتایج زودبازده‌تری هم می‌تواند داشته باشد.

من همیشه به هنرجویانم در جلسه اول آموزش نی این چنین می‌گویم: «نی سازی است که خیلی زود کنار گذاشته می‌شود. خیلی‌ها به نواختنش تمایل دارند، خیلی‌ها هم رهایش می‌کنند.» متأسفانه این یک حقیقت است. سال‌هاست که نی نوازی تدریس می‌کنم...

هنرجویان بسیار متنوعی دیده‌ام. هر کدام انگیزه متفاوتی برای شروع این آموزش یا تمایلی متفاوت از هم دارند.

نمی‌توانم در این زمینه صحبت کنم، حکمی هم نمی‌توانم صادر کنم. اما درمورد اینکه چرا عده‌ای آن را کنار می‌گذارند، می‌توانم شفاف صحبت کنم.

بسیاری از آن‌ها درمورد آموزش دچار شتابزدگی می‌شوند و وقتی انتظارشان برآورده نمی‌شود، آن را کنار می‌گذارند. آن‌ها در این انتظار به سر می‌برند که همین که نی را به دست می‌گیرند، می‌توانند قطعه‌ای را با آن بنوازند. هیچ کس انتظار را نمی‌پذیرد. حال آنکه این شتابزدگی باعث تأخیر بیشتر آن‌ها می‌شود و حتی خودشان هم متوجه این مسئله نیستند؛ زیرا مردم دم نمی‌کشند.

حتی وقتی می‌گوییم: «نی، هنر آموختن صبر است» هم باز نمی‌شنوند. بهتر بگوییم، این حرف را درک نمی‌کنند و نمی‌فهمند؛ زیرا گوش‌هایشان برای گوش سپردن بسته است.

درمورد نی مسئله مهم این است که بتوانی صدایی تمیز و صاف از آن بدمی. تلاش برای نواختن یک قطعه پیش از آنکه بتوانی صدایی صاف از آن بدمی، تو را به شکست خواهد کشاند. چیزی به جز اتلاف وقت و انرژی نیست. شکستن اشتیاقی است که بی‌ضرورت بوده است...

پیش از این برای جلوگیری از افتادن هنرجویان به دام نواختن سریع یک قطعه در درگاه مولانا چنین می‌کردند:

هفت سوراخ نی را در یک سال سوراخ نمی‌کردند. برای همین هنرجویان برای آموزش نی تا یک سال فقط بر نواختن نت‌های صاف از نی تمرکز می‌کردند. اگر می‌توانستند این کار را انجام دهند، می‌توانستند قطعه‌ای بنوازند.

در شرایط زندگی امروز به کار بستن این تکنیک ناممکن به نظر می‌رسد، اما داستان این مسئله بسیار مهم است:

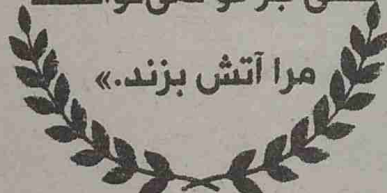
«نتیجه» نمی‌تواند هدف باشد... «روند» هم شامل نتیجه است؛

زیرا انسان وقتی در راه است، بزرگ می‌شود، ممکن نیست یکباره به خط پایان رسید... کسانی که از روبان خط پایان با سینه‌شان عبور می‌کنند و به اوج می‌رسند، کسانی بوده‌اند که سال‌ها طی مسیر بزرگ شده و رشد کرده‌اند و یکباره در اوج غنچه نزده‌اند!



«جز ما نمی توانست
ما را از هم دور کند،
جز ما کسی نمی توانست
با ما چنین کند.
آه ای عشق، خام بدم
پخته شدم، سوختم.

کسی جز تو نمی توانست
مرا آتش بزند.»



در راه استادی، شتابزدگی بزرگ‌ترین دشمن است...

جوانی از سرزمینی دوردست به جست‌وجوی یک صوفی به راه می‌افتد و نزد او می‌آید. اذعان می‌کند که می‌خواهد شاگردی کند. صوفی با گفتن «در ما به روی هر کسی بیاید گشوده است»، او را می‌پذیرد.

جوان بسیار هیجان‌زده و خوشحال می‌شود. از این پس شاگرد صوفی مشهوری خواهد شد. از او می‌پرسد: «پس از چه مدتی می‌توانم صوفی‌ای چون شما شوم؟» صوفی پاسخ می‌دهد: «اگر آن‌گونه که باید به من گوش بسپاری و هر آنچه را گفتم انجام بدهی، تا دو سال می‌توانی چون من شوی.»

شاگرد کمی فکر می‌کند و این زمان به نظرش طولانی می‌آید. می‌پرسد: «اگر خیلی تلاش کنم چقدر طول می‌کشد؟»

صوفی لبخند می‌زند، با متانت و زبانی شیرین پاسخ می‌دهد: «در آن صورت حداقل چهار سال زمان می‌برد.»

شاگرد گیج می‌شود. انگار اشتباهی در این کار وجود دارد. کمی دچار تنش می‌شود. کمی عصبانی می‌شود و می‌گوید: «من از تلاش شبانه‌روزی صحبت می‌کنم، اگر لازم باشد از خوابیدنم هم می‌زنم، لازم باشد نمی‌خورم، نمی‌آشامم، شب و روز

تلاش می‌کنم. در این صورت چقدر به طول می‌انجامد تا صوفی‌ای چون شما شوم. این را به من بگویید؟»

صوفی هنوز هم آرام است. با صدای شیرین و با جدیت می‌گوید: «آهان... پس تو شبانه‌روز بی‌آنکه بخوابی تلاش خواهی کرد، درست است؟»

شاگرد درنهایت با ذوق فراوان می‌گوید: «بله... بله... بدون اینکه بخوابم تلاش می‌کنم، شب و روز... هر کاری لازم باشد انجام می‌دهم. کاری که هیچ‌کس نتوانسته است انجام می‌دهم...»

نگاه صوفی عمق می‌گیرد. گویی که محاسبه‌ای جدی در ذهن خود می‌کند.

بعد چنین پاسخ می‌دهد: «حداقل ده سال زمان می‌برد.»

چیزی که می‌خواهم بگویم این است، در راه اُستادی شتابزدگی یک نقص است... حتی بزرگ‌ترین دشمن است... نمی‌توانید رهگذر راهی باشید که آن را نرفته‌اید. نمی‌توانید درمورد دریایی که در آن غرق نشده‌اید، صحبت کنید. نمی‌توانید در خصوص جنگلی که در آن گم نشده‌اید صحبت کنید. صحبت هم نکنید، هیچ‌کس باورش نمی‌کند.



«پرسید: عشق شبیه

چه کسی است؟

گفتم: عشق به

نیزن شبیه است.

پرسید: اگر عشق به

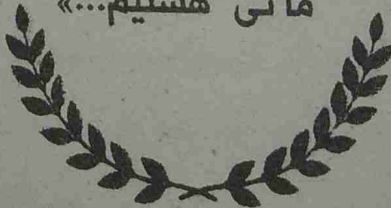
نیزن شبیه است.

پس ما چه هستیم؟

گفتم: بله! اگر عشق

به نیزن شبیه باشد.

ما نی هستیم...»



سفری دراز پر از آزمون از نیزار تا درگاه

حضرت مولانا زمانی که اساس فلسفه تصوف را بیان کرد، اهمیت زیادی به نی داد. چون نی ورای نواهایی است که بروز می دهد، لحظه‌ای که در نیزار بوده تمثیلی از سرنوشت آدمی است. اولین باری که داستان نی را شنیدم، پانزده ساله بودم.

اجرای زنده‌ای که از نی شنیده بودم، مرا شیفته خود کرده بود. بعد همان نی زن استاد شده بود. شاید می خواست تکنیک‌های دمیدن در نی را به من آموزش دهد، اما همین طور که از فلسفه نی برایم می گفت، درواقع همه چیز را برایم شرح می داد. آن زمان من جوانی بودم که دل نگران از آینده‌ام در شهر بورسای زندگی می کردم. هوس کرده بودم نی بنوازم، مثل همه هنرجوهای دیگر می خواستم بلافاصله در نی بدمم. به نظر استادم متوجه این عجله و شتابم شده بود که گفت قبل از هر چیز باید فلسفه نی را یاد بگیری.

از من پرسید: «آیا داستان سفر نی را که از نیزار شروع می شود، می دانی؟ تابه حال کنجکاو بوده‌ای بدانی شاخه نی‌ای که در نیزار است، چه مراحل را باید طی کند؟» استادم نی‌هایی را که در آن‌ها می دمید، با دستان خودش می ساخت. به قول صوفی‌ها «خودش نی خود را می گشود».

نی زن‌ها از لفظ «ساختن نی» استفاده نمی کنند، به جای آن می گویند «گشودن نی». چون به همراه نی هم اسرار آن را عیان می کنی، هم از موانع می گذری.

استادم بلند شد و به اتاق کوچکی که به آن آتلیه می‌گفت، رفت. من هم بلافاصله برخاستم و او را نگاه کردم.

گفت: «اکنون زمان آن شده است که از مشقت‌های مسیر شاخه نی برایت بگویم. فرزندم، اکنون به‌خوبی به من گوش کن! چون در این داستان اسرار عمیقی نهفته است. با گوش‌سپاری به داستان نی به فکر فرومی‌روی و چیزهای جدیدی در خودت کشف می‌کنی، اما به اندازه سهم خودت.

می‌دانی چرا مولانا هم برای آغاز مثنوی و هم برای بیان اساس فلسفه تصوف نی را برگزیده است؟

جواب را می‌دهم فرزندم!

چون نی بسیار شبیه انسان است.

سفر نی به سفر انسان بسیار شباهت دارد.

درواقع تکامل نی، یعنی رسیدن آن به کمال؛ داستان تکامل انسان است.

نی تمثیلی از دوران رسیدن به بلوغ انسان است.

اکنون تو را به سفری می‌برم، فرزند. یاد خواهی گرفت که با گذر از چه مراحل یک

شاخه نی باریک به سازی غنی تغییر می‌یابد.»

استادم شاخه نی‌ای به دست گرفت و نشانم داد. از رنگ سبز و طراوتش مشخص بود که به‌تازگی چیده شده است.

گفت: «بین فرزندان در کنار تالاب‌ها شاخه‌های نی‌هایی شبیه این را دیده‌ای. این شاخه نی‌ها گیاهانی به‌دردنخورند. هیچ جنبه مفید یا کاربردی‌ای ندارند. قابل خوردن و آشامیدن نیستند، در ساخت خانه نمی‌توان از آن‌ها استفاده کرد... در تالاب‌ها به‌خودی‌خود رشد می‌کنند، فصلش هم که گذشت پژمرده می‌شوند و از بین می‌روند.

اما هنگامی که استاد نی، آن شاخه نی را به دست گرفت، سفری بسیار مهم و ارزشمند برای آن شاخه نی آغاز می‌شود.

استاد نی همین که شاخه نی را از جایی که بود جدا می‌کند، اولین جدایی نی از

همان جا آغاز می‌شود. اولین قدم سفر نی درد جدایی است.»



گفت صبری کن بدین

رنج و حرص

صابران را

فضل حق بخشد عوض



داستان انسان هم با یک جدایی آغاز می شود

استادم این چنین به صحبتش ادامه داد: «سفر نی با یک جدایی آغاز می شود. نوایش مملو از سکون، جدیت و حزن است.» اوایل متوجه منظورش شدم؛ پیش خودم فکر کردم که حالا چرا حزن؟ بعدها قرار بود متوجه رابطه نی و حزن شوم.

گفت: «با رها کردن و دست کشیدن، شاخه نی به راه می افتد. فراموش نکن که هر گزینش یک رها کردن است فرزندی، وقتی انسان پا در راهی می گذارد، از راه های دیگر دست می کشد و رهایشان می کند. به طور کلی یک انتخاب به این معنی است که از دیگر انتخاب های بی انتها دست می کشد... این آزمونی سخت است. باید ابتدا دست کشیدن را بلد بود...»

همین طور که من داستان نی را برای تعریف می کنم، تو هم متوجه شباهت های تقدیر شاخه نی با خودت بشو و آن ها را شناسایی کن.

سفر نی با جدایی آغاز می شود. برای همین اولین بیت مولانا در مثنوی چنین است:

بشنو از نی چون حکایت می کند

از جدایی ها شکایت می کند

آرواح انسان ها نیز از عالم معنا جدا شده اند و در شکم مادرهایشان جای گرفته اند. بعد از نه ماه رشد کردن و بزرگ شدن در شکم مادر در کمال راحتی و شادی و آرامش، باز جدا شده و به این دنیا آمده اند.

اولین واکنش نوزاد هنگام آمدن به دنیا چیست؟
گریه، مگر نه؟

بله... همه ما در زمان تولدمان ابتدا گریسته‌ایم.
به خاطر جدایی از دنیای زیبایی که مادرمان برایمان مهیا کرده بود، ناراحت می‌شویم، حتی گریه می‌کنیم و از وارد شدن به دنیایی که هیچ شناختی از آن نداریم می‌ترسیم... جدا شدنمان از مادر ما را وارد دنیایی بزرگ‌تر و تجربه‌ای متفاوت‌تر می‌کند.

این عالم جدید که آن را نمی‌شناسیم و با یاد گرفتن در آن بزرگ می‌شویم، همان‌طور که مولانا گفته است در قالب «درد» به سراغمان می‌آید. هرچه باشد ناشناخته است... درواقع نمی‌توانیم بدانیم امروز چه چیزی به ما می‌دهد یا چه چیزی از ما می‌گیرد. درنتیجه هیچ چیز در کنترل ما نیست.
البته اینجا باید کلمه «درد» را درست بفهمیم... دردی که اینجا از آن صحبت می‌کنیم، شکنجه، ظلم یا اضطراب نیست.
این یک ناشناخته است.

رها کردن دایره امن چشم‌پوشی از راحتی ناشی از آن و شروع سفری دراز برای رسیدن به کمال است. خسته شدن است، عرق ریختن است، زحمت کشیدن برای رشد کردن است، تلاش کردن برای بزرگ شدن است. برای استاد شدن رها کردن آسودگی است، کم کردن خواب است، وقف کردن است، شیفته یادگیری بودن است، برای آگاهی عشق است و برای علم عاشقی است.

درواقع این درد به قول مولانا، هر لحظه راه را به انسان نشان می‌دهد.
دردی که در اولین جدایی انسان شروع می‌شود، به درازای کل عمر است. به‌طوری که درد را در طول این مدت به خاطر آن که درد را داده است، بیشتر دوست می‌دارد... زمانی که در سایه این درد بزرگ می‌شود، رشد می‌کند و به بلوغ می‌رسد و به آنچه هست واقف می‌شود، هم طعم درد برایش تغییر می‌کند و هم رابطه‌اش با

آن. نی هم در اولین جدایی درد خود را می شناسد. در ابتدا به دلیل نامشخص بودن وضعیت، مدتی به انتظار می نشیند. بعد از اینکه از نیاز جدا شد، کمی در انتظار می ماند، در آن وضعیت هم هیچ کاری صورت نمی گیرد.

بدین صورت صبر کردن را هم یاد می گیرد.

در انتظار است، انتظار... انتظار... بدین صورت انتظار کشیدن را هم یاد می گیرد، صبر کردن را یاد می گیرد.»

استادم همین طور که این ها را می گفت، شاخه نی دیگری به دست گرفت. اگر با شاخه نی قبلی مقایسه می کردیم، به راحتی متوجه می شدیم که این شاخه بیشتر سطر مانده است. رنگش از سبزی درآمده بود و دیگر تازه نبود...

با گفتن «اما راه برای شاخه نی به پایان نرسیده» به صحبتش ادامه داد: «بعد نوبت پوسته های ضخیم روی شاخه نی است، فرزند. استاد نی پوسته هایی را که به خوبی به شاخه نی پیچیده است، می گیرد. این عمل در زندگی انسان برابر است با آگاهی رها شدن از ایگوها و منیت ها و ترس از اینکه دیگران چه خواهند گفت.»
پس از آن استادم به آرامی شروع به کندن پوسته های شاخه نی کرد. چه پوست ضخیمی هم داشت روی ساقه اش! درواقع استادم هر چقدر پوستش را می کند، زیبایی خود نی بیرون می آمد.

استادم طوری که انگار آنچه را از ذهنم می گذرد، شنیده باشد، گفت: «نی هر قدر از پوسته هایش رها شود، خود واقعی شاخه نی بیرون می آید. انسان هم در سفر تصوف یعنی در راهی که به سوی کمال او پیش می رود، وقتی از ایگو و منیت خود رها می شود، تازه پا در مسیر می گذارد. اولین قدم این سفر خلاصی یافتن از ایگوهاست، فرزند. اینکه بتوانی خودت شوی. تا تو خود واقعی ات نشوی، تا به حقیقت خود نرسی، ممکن نیست بتوانی در این راه پیش بروی. همان جا که هستی می مانی و بیهوده خسته می شوی. برای همین باید از پوسته های رها شوی.

شاخه نی پس از این مرحله هم باز در انتظار می‌ماند. باز منتظر می‌ماند، باز منتظر می‌ماند دوباره صبر را می‌آموزد. در یادگیری صبر خیلی رشد می‌کند. سپس وارد مرحله بعدی می‌شود. قسمت درونی شاخه نی غالباً پر است. استاد نی با آهنی گداخته درون شاخه نی را خالی می‌کند. بدین صورت قسمت داخلی شاخه نی باز می‌شود. خلائی عمیق ایجاد می‌شود. یعنی هیچ ایجاد می‌شود. استاد میله ای آهنی به دست گرفت و شروع به خالی کردن داخل نی کرد. کمی بعد میله گداخته ای که وارد نی می‌کرد، از سوی دیگر نی بیرون آمد. بدین صورت درون نی هم تمیز شد. همین طور که شاخه نی خالی را به من نشان می‌داد، گفت: «نگاه کن، اسم این "هیچ" است فرزندم. نی دیگر در راه تصوف شروع به ابراز هیچ کرده است. خالی شدن نی برابر با مفهوم "هیچ" در تصوف است.» سپس حمله ای از شمس تبریزی را به خاطر آوردیم:

در این دنیا که همه در پی آن‌اند که کسی شوند تو هیچ شو... خانه ات همیشه نیستی باشد... انسان نباید تفاوتی با یک گلدان داشته باشد. چیزی که باعث سالم ماندن گلدان می‌شود، نه شکل ظاهری اش، بلکه تهی بودن درونش است. برای همین، چیزی که آدمی را انسان می‌کند ظن منیتش نیست؛ آگاهی به هیچ بودنش است.

استاد گفت: «این طور است فرزندم، پس از سوراخ کردن و هیچ شدن، نی باز زمانی به انتظار می‌نشیند.»

پس استاد نی ای را که در دست داشت، زمین گذاشت و نی ای دیگر به دست گرفت. این شاخه نی نسبت به قبلی بیشتر به بلوغ رسیده بود و رنگش رو به زردی بود. با میله ای گداخته شروع به ایجاد سوراخ روی ساقه نی کرد.

گفت: «این هم مرحله ای جدید است. استاد نی به کمک میله ای گداخته روی نی هفت سوراخ ایجاد می‌کند. زیرا پس از ایجاد این سوراخ ها نغمه های الهام بخش

می تواند برای قلب ها بیرون بیاید و در آخر هم باش پاره و سری^۱ که نشانه بلوغ و
مرشدی آن است، به آن وصل می شود.

اکنون نی ای که از پوسته هایش رهایی جسته، هیچ شده و هفت سوراخ روی آن
ایجاد شده، به قوام پایدانی خود رسیده است.

شاخه نی ای که با خود به این فکر می کرد که "مردم، نابود شدم برای چه این
همه درد را تحمل کردم" بعد از اینکه با دمیدن نی زن نوای شیرین و خوشش
طنین انداز شد، می فهمد که این همه درد، این همه اضطراب و این همه سختی
بیهوده نبوده است. نی نیز در این مرحله از خودش بهت زده است. با خود فکر می کند
که "هیچ یک از چیزهایی که برایم رخ داد برای نابود کردن من نبوده است". با
خودش می گوید: "همه چیز برای به بلوغ و کمال رساندن من بود."

انسان نیز از این نظر بسیار شبیه به نی است. زمانی که از منیتهای خودش رها
می شود و از ایگوهایش دست می شوید پس از طی هفت مرتبه نفس به آگاهی هیچ بودن
خود می رسد، پس از طی همان گونه که در قرآن گفته شده است "همانا من از نفس خود
در تو دمیدم" نی زن هم زمانی که شروع به دمیدن در نی می کند، درها گشوده می شوند.

همان طور که نی به آمادگی می رسد و به کمال می رسد و در پایان نغمه هایی
خوش از آن طنین انداز می شود، انسان هم دقیقاً مثل نی زمانی که به آمادگی
می رسد، با نفسی که خالقش در او دمیده است، استعدادهای خفته درونی اش شروع
به بیدار شدن می کنند. هنرهایی که حتی جایشان را در درونش نمی دانست، شروع
به آشکار شدن می کنند.

تو دارای پتانسیلی هستی که فرد دیگری آن را ندارد. وقتی بتوانی آن را آشکار
کنی و آنچه را در توست کشف کنی، یگانه می شوی.
همان طور که هر شاخه نی یگانه می شود...

فرقی نمی‌کند استاد نی صد نی بگشاید یا هزار تا. در پایان کار می‌بیند که هر کدام نوا، احساس و تن متفاوتی دارد، یک چیز دیگر است. هر کدام ویژگی‌ای منحصر به فردی دارد.

برای همین خیلی مهم است که انسان بتواند خود واقعی‌اش باشد. بدین صورت می‌تواند ویژگی خاص خود را هم کشف کند.

جهان را مثل یک پازل بزرگ تصور کن. هر کدام از ما تکه کوچکی از این پازل هستیم. هر کدامان ویژگی خاصی داریم. اما آن زمان که شروع به تقلید از دیگران می‌کنیم، جای درستان را در این پازل گم می‌کنیم و بدتر از این آن است که نمی‌توانیم جای درستی برای خودمان هم پیدا کنیم.

فقط زمانی می‌توانیم به جاهایی که به آن تعلق داریم، برسیم که خود واقعی‌مان باشیم.

در این زمان است که من یگانه می‌شوم؛ تو یگانه می‌شوی.

در این زمان است که اسمای الهی موجود در تو آشکار می‌شود.

سخن استاد خیلی مرا تحت تأثیر قرار داد. بعد از اینکه به‌طور مفصل داستان ساختن یک بی را برایم گفت، نی‌ای را که خودش ساخته بود، در دست گرفت و شروع به دمیدن کرد...

من هم در این لحظه شروع به جان‌بخشی داستان سفر شاخه نی در مقابل چشمانم کردم.

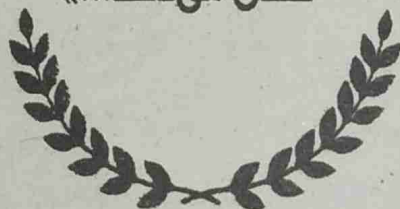
با یک جدایی، با یک دست کشیدن و رهایی داستان نی آغاز شده بود. انسان گاهی این درد جدایی را ناخواسته هم تجربه می‌کند و این جدایی درواقع او را به معنویت خودش می‌رساند. جدایی شاخه نی در ابتدا خیلی او را ناراحت کرده بود. اما سپس «صبر» را آموخت.



«درد همیشه

راه را

نشان می‌دهد...»



صبر...

هر انسانی در برهه‌ای از زندگی خود با صبر آزموده می‌شود. در هر تجربه جدید، هر ورود، هر آغاز، هر فکر، هر نیت، هر دعا و در هر گام نو با مرحله‌ای از شایستگی روبه‌رو می‌شود، از دوره‌ای می‌گذرد که باید صبر کند.

زیرا باید برای هر نیت، هر گام، هر دعا، هر فکر، هر ورود، هر آغاز شایستگی داشت. همان‌طور که در دمیدن نی...

در کلاس‌هایی که برای هنرجویانم برگزار می‌کنم، از آن‌ها می‌خواهم این کلمه را آویزه گوش خود کنند: «صبر». می‌گویم: «دوستان، نی منتظر می‌ماند تا لایقش شوی. برای همین امیدوار است که صبر پیشه کنی، تلاش کنی و هرگز و هرگز دست نکشی. این آزمونی است که در طول زندگی اگرچه متوجه نباشی، با آن روبه‌رو می‌شوی که در دمیدن به نی هم با آن مواجه می‌شوی.»

باید برای آن نوای دلچسب و الهی، آگاهی‌های نهفته در آن نوا، آن خبر، آموزه، یاد گرفتن آن درد و فهمیدنش شایستگی داشت. برای این منظور ابتدا باید گوش سپرد، سپس صبر پیشه کرد و تلاش کرد، شایستگی پیدا کرد و لایق شد. شایستگی داشتن نظمی است که باید خوب فهمیده شود. برای همین است که

هر جنبه زندگی و هر تجربه‌ای با صبر آزموده می‌شود.

پول می‌خواهی؟

لایقش شو...

می‌پرسی چطور؟

با صبوری...

عشق می‌خواهی؟

لایقش شو...

می‌پرسی چطور؟

با صبوری...

موفقیت می‌خواهی؟

لایقش شو...

می‌پرسی چطور؟

با صبوری...

استادی می‌خواهی؟

لایقش شو...

می‌پرسی چطور؟

با صبوری...

می‌خواهی نی‌بدمی؟

لایقش شو...

می‌پرسی چطور؟

با صبوری...



«صبر، چنان

ریسمانی است

که گمان می‌کنی

پاره می‌شود،

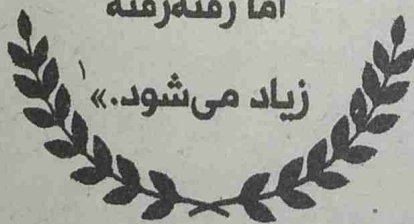
اما رفته‌رفته

محکم‌تر می‌شود.

گمان می‌کنی

تمام می‌شود،

اما رفته‌رفته



زیاد می‌شود.»^۱

۱. عروه‌الوثقا است این ترک هوا برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش مر تو را بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه وین رسن صبرست بر امر اله
دفتر دوم مثنوی

استاد شدن

از استادی پرسیدند: «چطور استاد شدی؟»

پاسخ داد: «تجربیاتم، تجربیاتم...»

سن هیچ اهمیتی ندارد؛ چیزی که مهم است تجربه است. چیزی که انسان را استاد می‌کند چند سال زندگی کردنش نیست؛ چطور زیستنش است. چه چیز یاد گرفت، چطور انتقال داد و چقدر از آن در جهت خیر بهره برد.

آنچه مولانا از آن به نام «درد» یا به گونه‌ای دیگر به عنوان آزمون زندگی یاد می‌کند، تماماً برای به کمال رساندن انسان است. هیچ‌یک اضطراب، شکنجه یا ظلم نیست. آموزش‌هایی است که آسودگی انسان را از بین برده است و با این برهم زدن فضای مجادله‌ای بزرگی به آن می‌دهد تا به کمال برسد.

اینکه در آموزش این درد اینکه چقدر و چطور عضلات را به کار بسته‌ای، امضای تو در این دنیا خواهد بود.

چه متوجه باشی و چه متوجه نباشی، هر تجربه‌ای که از آن عبور می‌کنی یک آموزش زندگی است. اگر مسافری باعزم، پرتلاش و سلامت باشی، البته در این آموزش‌ها به استادی می‌رسی.



«ای جان!

انسان مناسب،

شادی

و انسان نامناسب

تجربه برجای

می‌گذارد.

در زندگی هیچ

چیز بیهوده نیست.»

بیت دوم

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

همه ما در درون خود آرزویی برای یافتن هدفمان در زندگی داریم. هر تجربه‌ای که در زندگی از سر می‌گذرانیم، ما را به‌سوی پیدا کردن هدف زندگی‌مان سوق می‌دهد. گاهی تجربیاتی بی‌مفهوم داریم، گاهی از شدت غصه احساس خفگی می‌کنیم و از زندگی سیر می‌شویم. همه این‌ها خبررسان‌اند. در گوشمان نجوا می‌کنند که کجا و چگونه می‌توانیم هدفمان را پیدا کنیم... برای همین بسیار ارزشمند است که بتوانیم به آزمون‌ها هم گوش بسپاریم.

کسانی که خود را به غائله دنیا و مجادله زندگی گره می‌زنند، یعنی همان‌هایی که در تلاش‌اند همپای سرعتی که عصر جدید دارد، حرکت کنند که باعث می‌شود از خودشان هم عقب بیفتند یا حتی با خود بیگانه شوند، این نجواها را در دل آزمون‌ها نمی‌شنوند. اگر هم بشنوند، نمی‌خواهند گوش بسپارند. چون از آهستگی می‌ترسند... برای آن‌ها آهسته شدن در عصر سرعت تهدیدی کشنده است... به جای این، آن نجواها را سرکوب می‌کنند... ندیده و نشنیده می‌گیرند.

هر کاری می‌خواهی بکن؛ آن نجواهای الهی هرگز از بین نمی‌روند... همان‌جا در انتظار اینکه شنیده شوند، می‌مانند. همیشه حضور دارند. در روزی که تصمیم به

آهستگی گرفتی و نیت کردی به زندگی گوش بسپاری، یا در میان سطرهای یک کتاب، در میان متن یک آهنگ، در بازار یا جا و مکانی، یا در صحبتی که مهمان آن شده‌ای، سر راحت می‌آید و خود را به تو یادآوری می‌کند...

مولانا در بیت دوم مثنوی بیان می‌کند که فغان شاخه‌نی از جدایی‌اش که با نوای نی باعث اشک ریختن همه می‌شود، احساس مشترک بین انسان و اوست. زبان، دین، رنگ پوست، نژاد، سن، فرهنگ و تحصیلات هرچه می‌خواهد باشد؛ اشک انسان‌ها یکسان است. ممکن است انسان‌ها به زبان‌های متفاوت صحبت کنند، صاحب فرهنگ و باورهای متفاوتی باشند، شرایط مالی و زندگی‌های متفاوت از هم داشته باشند، شادی‌ها و سرگرمی‌های متفاوتی داشته باشند، جشن‌ها و مراسم متفاوتی داشته باشند، اما اشک‌هایشان همیشه یکسان‌اند و همیشه به دلایل مشابهی جاری می‌شوند.

احساسات انسان‌ها مشترک است.

هر چقدر هم زندگی‌های جداگانه‌ای از هم داشته باشیم، نمی‌توانیم با وجود احساسات مشترکمان از هم فاصله بگیریم و جدا شویم.

گریه کردن بسیار ارزشمند است، انسانی است، حقیقت است...

شاعری می‌گوید: «گریه چشم خندیدن روح است» و روح مثل یک چتر انسان‌ها را در زیر خود یک‌جا جمع می‌کند.

شرایط و فرهنگ‌هایمان هرچه متفاوت باشد، احساساتمان یکسان‌اند. گریه کردن همه ما را سبک می‌کند. شست‌وشوی روح و پاکیزه کردن و نو کردن آن است.

صبر کردن و شایسته شدن برای آن است که از ته دل بخندیم.

احساس خندیدن هم احساس مشترک بین انسان‌هاست.

خندیدن و گریستن را به‌خوبی می‌شناسد... این مسئله در تمام دنیا این‌چنین است. حقیقتی است که هیچ‌کس توان تغییر آن را ندارد.



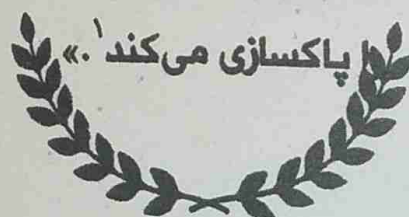
«اشك هم وظیفه‌ای

برای خود دارد.

به یمن خنده‌ای

که به دنبالش

خواهد آمد، همه جا را



پاكسازى مى‌كند.^۱»

۱. ای در غم تو به سوز و یا رب
گر چرخ بگرید و بخندد
از بس که بریخت اشک بر خاک
از گریه آسمان درآمد
من بودم و چرخ دوش گریان
از گریه آسمان چه روید
وز گریه عاشقان چه روید
آن چشم به گریه می‌فشارد
این گریه ابر و خنده خاک
وین گریه ما و خنده ما
خاموش کن و نظاره می‌کن
بگریسته آسمان همه شب
آن جذبه خاک باشد اغلب
شد خاک ز اشک او مطیب
صد باغ به خنده‌های مذهب
او را و مرا یکی ست مذهب
گل‌ها و بنفشه مرطب
صد مهر درون آن شکر لب
تا بفشارد نگار غنغی
از بهر من و تو شد مرکب
از بهر نتیجه شد مرتب
اندر طلب جهان و مطلب
غزل شماره ۲۹۷ دیوان شمس

بیت سوم

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

نباید فراموش کرد که نی انسان را برمی‌گزینند...

زیرا انسان هم انسانی را برمی‌گزینند...

مولانا با گفتن «ز همراهان جدایی مصلحت نیست / سفر بی‌روشنایی مصلحت

نیست» ضرورت ملاقات انسان‌ها را با یکدیگر برایمان آشکار می‌کند.

برای دوستی دوست انتخاب می‌کنی.

برای همسری همسر انتخاب می‌کنی.

برای همسایگی‌ات همسایه انتخاب می‌کنی.

برای درد خود همدرد انتخاب می‌کنی.

برای راه خود همراه انتخاب می‌کنی.

برای دل خود دوستی همدل انتخاب می‌کنی.

خب، باوجوداین چرا در مثنوی نی فغان می‌کند که «سینه خواهم شرحه شرحه از

فراق، تا بگویم شرح درد اشتیاق»؟

درواقع می‌خواهد چه بگوید؟

فغان و فریاد او به خاطر چیست؟ برای کیست؟
 مشخصاً فردی دردمند درد دیگری را می‌فهمد، و عاشق هم می‌تواند حال
 عاشقی دیگر را درک کند.
 برای کسی که نسوخته است، چطور می‌توانی آتش را شرح دهی؟
 برای کسی که در عمر خود دریا ندیده است، چطور می‌توانی از غرق شدن
 صحبت کنی؟

یک صوفی چنین گفته است: «آیا کسی که صحبت‌های عاشقان
 را می‌شنود و تکرار می‌کند، عاشق است؟
 او فقط دیوار قصری را توصیف می‌کند که داخلش را ندیده است.»

مثال مواجه شدن با شاعرانی است که عاشق نشده‌اند، اما از عشق می‌نویسند.
 پرسش این است که «آیا می‌توان به کسی که در این طرف و آن طرف صحبت از
 عاشقی می‌کند گفت عاشق؟» برای بیان میزان بیگانگی او با عشق این‌گونه
 می‌گویید: «وضعیت آن فرد به شکلی است که انگار داخل قصری را ندیده باشد، اما
 دیوارهای حصار اطرافش را شرح می‌دهد.» قطعاً که عشق را عاشقی واقعی می‌تواند
 بفهمد.

از مولانا پرسیده‌اند: «عشق چیست؟» و او در پاسخ گفته است: «که بیا من باش
 یا هم‌خوی من / تا ببینی در تجلی روی من»
 نی نیز دردمند است. هزار تکه است؛ دقیقاً مثل انسانی که در عالم رها شده
 است و نمی‌داند چه باید کند...

همیشه با تجربه‌هایی که او را می‌آزمایند تا راه خود را پیدا کند، در این هزار تکه
 شدن خود رنج می‌برد. فقط خواهد توانست به آنانی که وضعیت مشابهی با او دارند،

از درد خود صحبت کند. تا زمانی که بتواند متوجه این شود که درد او را رشد می‌دهد، ترجیح می‌دهد به کسی پناه ببرد که با درد خویش توانسته است شرایط و پیشرفت خود را فراهم کند.

البته نی این را هم بیان می‌کند که نباید از عشق فرار کرد... از عشق نگریز که اسرار عشق بر تو آشکار شود...

«عشق باشد» جمله‌ای است که صوفی‌ها به یکدیگر می‌گویند.

هرچند امروزه از این جمله برای بیان رنجیدگی هم استفاده می‌کنیم. صوفی‌ها برای یکدیگر طلب عشق می‌کنند. می‌گویند «در زندگی‌ات عشق باشد». به مرور زمان این جمله کوتاه‌تر شده و به «عشق باشد» تبدیل شده است...

احمد کوددوسی می‌گوید: «عشق را تاجی بر سر خود کن و نگو مجازی است. البته به قلب کسی که عشق در آن باشد، عرفان نیز وارد می‌شود...»

یعنی اگر عشق مجازی هم باشد و عشق دنیوی هم باشد، باز جرقه‌ای از عشق را در قلب خود داشتن است. زیرا عرفان پس از آن وارد قلب می‌شود. خب، پس چرا به جای کلمه «علم» کلمه «عرفان» را برگزیده است؟ زیرا علم به معنی دانستن یک چیز است. اما عرفان تجربه آن چیزی است که می‌دانی.

این هم به این معنی است که اگر دانسته‌هایت را در زندگی‌ات عملی نکرده‌ای، پس عارف نیستی. از این رو آگاهی ارزشمند است، اما آگاهی را به حقیقت تبدیل کردن ارزشمندتر است.

به همین دلیل نیازی مصری عارف به عنوان الگو از کلمه زاهد در این جمله استفاده می‌کند: «ای زاهد گمان مبر که با روزه و صلاة و حج کارت تمام شده است؛ برای انسان کامل شدن آنچه لازم است عرفان است...» زیرا کلمه زاهد درباره فردی است که فقط عبادت می‌کند و هیچ توجهی به بقیه امور ندارد. «فکر می‌کنی با دست شستن از امور دنیا و فقط با عبادت کردن کارت تمام شده است؟ اگر می‌خواهی فردی متقی باشی، سپس به کمال انسانی برسی و به اسرار واقف شوی، باید عارف شوی.»

کسی که آگاهی و آزمون‌هایی را تجربه کرده است، عارف قلمداد می‌شود. آیا انسانی که عشق، زندگی، گناه، پشیمانی، موفقیت، تاوان، آزمون، راه، جفا و مجادله را می‌داند و آن‌ها را تجربه کرده است، با کسی که این‌ها را شنیده، خوانده یا به داستانش برخورده، یکی است؟

به‌طور کلی در بیت سوم مثنوی فریاد نی‌ای که تمثیلی از بشر است، بیان می‌کند که برای فهمیده شدن باید با صاحب عرفان ملاقات کند. زیرا فقط یک عارف می‌تواند به آن گوش بسپارد. دیگران فقط او را خواهند شنید، اما فهمیدن اسرار آن برایشان میسر نخواهد بود.



«قلبی که

عشق در آن نیست

یا متعلق به دیوانه

است یا مردگان...»



۱. چو رنجوران دل را تو طیبی سزد گر خویش را رنجور خواهم
چو تو مر مردگان را می دهی جان سزد گر خویش را در گور خواهم
غزل شماره ۱۵۴۵ دیوان شمس

بیت چهارم

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

همه چیز در واقع به دنبال بازگشت است...

نی که تمثیلی از انسان در مثنوی است، به خاطر جدایی اش از نیاز در صدد بازگشتن به آنجاست و فغانش به این دلیل است.

در این قسمت از نظر فلسفه تصوف در میان صوفی‌ها وحدت وجود و باور توحیدی وجود دارد که بهتر است روی آن کمی مکث کنیم [بیندیشیم]. بر اساس این باور، همه ما تکه‌هایی از خالق هستیم. اگرچه ممکن است این طور به نظر برسد که با آمدن به این دنیا از خالق جدا شده‌ایم، قطعاً بازگشتمان به سوی او خواهد بود.^۱ هر تجربه‌مان در دنیا با آرزوی وصال او توأمان است و در این راه فریاد و فغانمان هم به خاطر نیاز به وصال و بازگشت به اصل خود است.

اگر ما قطره آبی باشیم، خالق اقیانوس است.

قطره آب به تنهایی هیچ است. بر اثر کمی گرما بخار می‌شود، نه زندگی می‌بخشد نه خود زنده می‌ماند... در عجز و ناتوانی است. حال آنکه اگر به اقیانوس

۱. انا لله و انا الیه راجعون - آیه ۱۶۵ سوره بقره

پیوند، خودش نیز اقیانوس می‌شود. آن موقع نه بخار می‌شود و نه آسیبی می‌بیند. از هیچ به همه چیز تبدیل می‌شود. صوفی‌ها به این وضعیت «فنا فی الله» یا «یک یا الله» می‌گویند. یعنی نیست شدن وجود خودت در وجود خالق... مثل رسیدن یک قطره آب به اقیانوس و یکی شدن با آن...

بایزید بسطامی داستانی دارد که سینه به سینه از قدیم گفته می‌شود: یک روز در خانه بایزید بسطامی زده می‌شود... بلافاصله در را باز می‌کند. از فردی که در مقابلش می‌بیند، می‌پرسد: «با چه کسی کار داری؟» مرد جواب می‌دهد: «با بایزید.» بایزید پاسخ می‌دهد: «پس به راحت ادامه بده، چون به جز خدا در خانه کسی نیست.» صوفی‌ها این نظام تفکر را به صورت «انا الحق» به معنی «من خدایم» تعریف می‌کنند. به باور بسیاری این گفته عین کفر است. البته منصور حلاج هم که به این دلیل کشته شد، در پی گفتن چیزی جز «با خدا یکی شدن» نبود.

«تو را با این حسن و جمال دیدند و از ترسشان

نگفتند از جنس خدایی و باز انسان خطابت کردند...»

متأسفانه صوفی بزرگ آذربایجان عمادالدین نسیمی هم به دلیل همین نوع تفکر با شکنجه زندگی‌اش را از دست داد.

سخن گفتن از این نوع تفکر که این روزها با عنوان «وحدت وجود» از آن یاد می‌شود، در آن زمان به دلیل تعصب‌های بسیار به تهدیدی برای او تبدیل شده بود.

اما او از ایمان خود دست نکشید. مرگ را بر سکوت ترجیح داد. تا جایی که دستور دادند پوستش را از بدنش جدا کنند.

طبق برخی از روایات در مقابل چشم مردم به شکلی فجیع کشته شد و جمعیت نظاره‌گر این صحنه دردناک بود. حتی مفتی آن زمان انگشت اشاره خود را به‌سوی او گرفته و گفته بود: «این چنان کافری است که اگر برحسب اتفاق خونس هم به عضوی از بدنت بخورد، لازم است آن عضو قطع شود!»

در آن لحظه یک قطره از خون نسیمی به انگشت مفتی می‌پاشد. یکی از جمعیت خواست که مفتی انگشت خودش را قطع کند... قطعاً باید حرفش را عملی می‌کرد. اما او شجاعت نداشت انگشتش را قطع کند و آن را بلافاصله پاک کرد. نسیمی هم در آن حال با دیدن این صحنه این شعر را سرود:

«زاهدی از ترس قطع انگشتش پشت به خدا می‌کند
بین این عاشق مسکین که پوستش را می‌کنند، اما دم نمی‌زند.
(او به‌خاطر قطع نشدن انگشتش از آنچه خودش می‌گفت به آن باور دارد، فرار می‌کند و از حق می‌گریزد. حال بین که پوست تن من، نسیمی عاشق، کنده می‌شود، اما اشکی نمی‌ریزم.)

درواقع یکی شدن با خدا و ملحق شدن به اقیانوس چنان آگاهی‌ای به انسان می‌دهد که حکم تمام محاکمه‌های دنیوی رنگ می‌بازد.
از طرقی این مسئله نشان‌دهنده قدرت باور در مقابل ذهن است. وقتی نمی‌تواند درد بریده شدن انگشت توسط شیشه را تحمل کند، وقتی به واسطه باور و ایمانش ذهن خود را متقاعد می‌کند، آزمون درد او نیز تغییر می‌کند.



«به روز مرگ چو تابوت من روان باشد^۱
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ
به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو بیینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد»



۱. بیا گر من منم خونم بریزید که تا خود من نمردم من نژادم
غزل شماره ۱۵۰۱ دیوان شمش

بیت پنجم

من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بد حالان و خوش حالان شدم

تمایزی در نظام فکری مولانا وجود ندارد. ممکن نیست بعضی از انسان‌ها را برتر و بعضی را پست یا در سطح پایین‌تر ببیند. فقط ممکن است این تمایز را در ذهن، نفس، ایگو یا منیتی کنترل نشده قائل شود. تمایزهایی که بشر برای منفعت‌طلبی‌های خود آن‌ها را ایجاد می‌کند، مقبول نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند به دلیل داشته‌هایش بر دیگری برتری داشته باشد؛ در مقابل کسی هم به دلیل نداشته‌هایش از دیگری پست‌تر نیست.

پیشرفت انسان با نیفتادن در دام تمایز قائل شدن هم رابطه مستقیم دارد. کسی نمی‌تواند بداند که درمان درد او از کجا و به دست چه کسی به او خواهد رسید. سیستم الهی دردی نمی‌دهد که درمان در دل آن نباشد. نمی‌توانیم با ذهن خود ثابت کنیم که کدام مسئله، کدام جست‌وجو و کدام راه‌حل‌هایی که برای اهدافمان لازم است، در کجا پنهان شده‌اند. در نتیجه دنیا دنیای فراوانی‌هاست. سیستم الهی خوب می‌داند درمان را چگونه و کجا پنهان کند. زیرا کل این روند در مسیر زندگی است. باید این آگاهی را داشته باشی که در مسیر تکامل انسانی، بدون

تمایز قائل شدن و درنهایت تواضع، ممکن است الهام یا آگاهی‌ای که به آن نیاز داری، از جایی که اصلاً گمان نمی‌بری به تو برسد.

ممکن است از کسی که برای سلام کردن به او فروتنی به خرج نمی‌دادی، الهامی را که در زندگی به دنبالش بودی، دریافت کنی. حالا ممکن است ایگو یا کبر تو که باعث بی‌توجهی‌ات می‌شود و باعث می‌شود در مسیر زندگی متزلزل پیش بروی، آزمون‌های بی‌نشانه و بی‌صدای تو باشد.

ممکن است کسی که به خاطر دین، زبان یا فرهنگش از او دور می‌شدی یا فاصله می‌گرفتی یا حتی گوش‌هایت را در برابر صحبت‌هایش می‌بستی، به‌عنوان فردی در مقابلهت بایستد که باعث شتاب تو در مسیر تکاملت شود. از کجا می‌دانی؟ حق نداری نسبت به انسان‌ها کبر داشته باشی. هیچ‌کس را فیلتر نکن. فقط به این دلیل که صرفاً چهارچوب دیگران مثل چهارچوب تو نیست، آن را نادیده بگیر؛ چون هیچ‌کس تصادفی با تو برخورد نمی‌کند. افتادن برگ هم در نظام الهی محاسبه شده است. ممکن نیست زندگی تو خارج از این نظم باشد. متوجه این مسئله باش که هر لحظه تحت حمایت سیستمی الهی هستی. بدان که استقبال کردن یا نکردن تواز رویدادها در تکامل تو تأثیری مثبت یا منفی خواهد داشت.

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
 گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
 این درگه ما درگه نومیدی نیست
 صد بار اگر توبه شکستی باز آ

با اینکه نی را به روش‌های مختلفی دمیده‌ام (گاهی در ملودی هندی، گاهی در موسیقی الکترونیکی، گاهی در موسیقی‌های رپ) یا در دعوت‌هایی که از من برای تأسیس عبادتگاه‌های ادیان مختلف می‌شد، در آن دمیده‌ام، هنوز هم انسان‌های بسیاری از من انتقاد می‌کنند.

حال آنکه من با چه حقی دین، زبان، فرهنگ یا روش زندگی او را سرزنش کنم و خودم را برایش بگیرم؟ چرا وقتی از وحدت وجود در کائنات و اینکه انسان در نهایت به‌سوی خالق خود بازمی‌گردد، صحبت می‌کنم، به دام تمایز قائل شدن بین انسان‌ها بیفتم؟

اگر کسی که از من انتقاد می‌کند، درمورد هجده بیت اول مثنوی اطلاعات کمی هم داشته باشد و قدری درمورد این بیت که «من به هر جمعیتی نالان شدم» اندیشیده باشد، می‌تواند متوجه شود که کسی حق سرزنش کردن انسان‌های دیگر را ندارد. این فلسفه تصوف که «نباید تمایزی بین انسان‌ها قائل شد» فکر و بینشی است که دنیای امروز ما شدیداً به آن احتیاج دارد.

مولانا هیچ‌گاه انسانی را از انسانی جدا نمی‌کند، بلکه همیشه آن‌ها را یکی می‌کند. حتی در شعری این موضوع را این‌گونه بیان کرده است:

پیش‌تر آ پیش‌تر چند از این رهزنی
چون تو منی من توام، چند تویی و منی
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج
از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
ما همه یک کاملیم از چه چنین احولیم
خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی
راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار

هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی
 ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم
 لیک دویین گشته‌ایم زین فلک منحنی
 رخت از این پنج و شش جانب توحید کش
 عرعر توحید را چند کنی منثنی
 هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن
 با خود خود حبه‌ای با همه چون معدنی
 هرچه کند شیر نر سگ بکند هم سگی
 هرچه کند روح پاک تن بکند هم تنی
 روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار
 همچو که بادام‌ها در صفت روغنی
 چند لغت در جهان جمله به معنی یکی
 آب یکی گشت چون خایه‌ها بشکنی
 جان بفرستد خبر جانب هر بانظر
 چون که به توحید تو دل ز سخن برکنی^۱



«برای پیدا کردن

عیب به کسی

نگاه نکن؛

چون به دنبال پیدا

کردنش هستی،

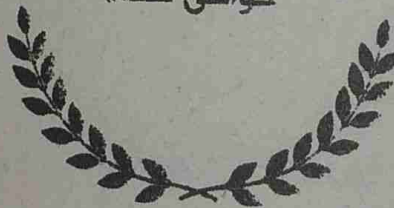
پیدا می شود.

مهارت عیب پوشی

به دست آور.

آن زمان بی عیب و نقص

خواهی شد.»



بیت ششم

هر کسی از ظنّ خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

نی‌ای که در مثنوی تمثیل انسان است، در بیت ششم از اینکه شنیده و درک نمی‌شود فریاد و فغانی سر می‌دهد.

می‌گوید هر کسی به او نزدیک شد باب دوستی گشود، اما کسی نتوانست او را درک کند و بر زبان می‌آورد که هیچ‌کس مقصود او را از آنچه می‌گوید یا انجام می‌دهد، نمی‌فهمد.

شاید هم درمورد نی گفته باشند «عجب نوای خوشی داشت» و از کنارش عبور کرده باشند. حال آنکه نی ورای نوایی خوش است.

مگر می‌توانی وقتی از صدا، وجود و نیت خلقت آن آگاهی نیافته‌ای، اسم این ارتباط را دوستی بگذاری؟

«دریافتن حقیقت اشیا» مفهومی است که صوفی‌ها بسیار بر آن تأکید دارند و درمورد آن تفکر و بحث می‌کنند. یعنی نباید ظاهر یک شیء را حقیقت آن قلمداد کنی. هر چیز و هر کسی حقیقت ذاتی خودش را دارد.

یعنی ممکن است حتی با نگاه کردن به یک برگ به خالق رسید.

در کنار کسانی که با دیدن برگ می‌گویند: «خب مگر چیست، یک برگ ساده است که از شاخه درختی جدا شده است. برگی که محکوم به خشک شدن است»، قطعاً کسانی هستند که با تماشای آن برگ به خدا رسیده باشند. فقط کافی است نفس خود را تعلیم داده باشند...

به‌طور کلی دیدن و نگاه کردن متفاوت است...

خورشید هم به نظر می‌رسد هر شب غروب می‌کند، اما این دنیا [زمین] است که می‌چرخد. خورشید طلوع و غروب ندارد.

دیدن پشت پرده مسائل نظمی است که در اثر تلاش به دست می‌آید و صوفی‌ها به آن «دیدن اتفاقات با سفیدی چشم» [به جای مردمک] می‌گویند... آنچه با مردمک چشم دیده می‌شود یک انعکاس است، یک فریب، یک نقص، یک گمراهی است که باعث کوری می‌شود... حال آنکه دیدن با سفیدی چشم مشاهده پس پرده ظواهر اتفاقات است. آنجا حقیقت است، زلال است، ذات است...

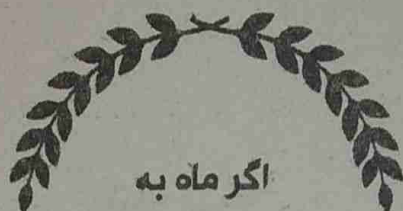
«بارانی هم هست که باران را خیس می‌کند!

نامش عشق است.

آتشی هم هست که آتش را می‌سوزاند!

نامش عشق است.

آنچه باعث سوختن پروانه و سر خوردن ستاره‌ها می‌شود، عشق است... عشق وضعیتی است که سایه‌ها را در سایه نگه می‌دارد، حالتی است که به اسرار رازی دوباره می‌دهد و عشقی وجود دارد که خود عشق هم عاشق آن می‌شود و آن عشق الهی است...»



اگر ماه به
صورتت نمی‌تابد
اگر خورشید روی
پنجره‌ات نمی‌تابد
ایراد را نه در
ماه و نه در خورشید
جست‌وجو کن.
پرده مقابل چشمانت



را کنار بزن.»^۱

۱. به قدر روزنه افتد به خانه نور قمر اگر به مشرق و مغرب ضیاء عام بود
غزل شماره ۹۳۹ دیوان شمس

بیت هفتم

سِرّ من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

پیروان مولوی به نی «حامل اسرار» می گویند. استعاره حامل اسرار صدها سال است که به شکل داستانی سینه به سینه منتقل می شود.

برای بار اول این داستان در کتاب فریدالدین عطار بیان شده است... بعد در منابع دیگری نیز آورده شده است.

حضرت محمد (ص) بعد از شب معراج، که به بالاترین حد تکامل یک انسان رسیده بود، از اسرار زیادی آگاهی یافت.

یک روز زمانی که در مورد این اسرار به تفکر مشغول بود، حضرت علی (ع) وارد می شود و می پرسد: «سرورم شما را بسیار در فکر می بینم، آیا مسئله ای پیش آمده است؟»

حضرت محمد (ص) پاسخ می دهد: «نه، مسئله ای نیست. دارم به اسراری که از آن ها آگاهی یافته ام، می اندیشم.»

حضرت علی (ع) با شنیدن این پاسخ بسیار تحت تأثیر قرار می گیرد. می پرسد: «آیا ممکن است کمی از آن اسرار را برای من نیز بازگو کنید؟»

حضرت محمد (ص) می گوید: «نمی توانی تحملشان کنی، علی.»

اما همین که برق چشمان حضرت علی (ع) را می‌بیند، به او اشاره می‌کند که کنارش بنشیند، سپس شروع به شرح دادن اسرار می‌کند.

حضرت علی (ع) پس از شنیدن سخنان پیامبر، جوششی شدید در درون خود حس می‌کند. انگار نمی‌تواند سر جایش بنشیند. از حضرت محمد (ص) اجازه می‌گیرد تا بیرون برود. قلبش به قدری سنگین شده است که دلش می‌خواهد فریاد بکشد. دلش می‌خواهد کوچه‌به‌کوچه در مکه بگردد و به گوش هر کسی اسراری که بارشان را به جان خریده است، برساند. فقط در آن صورت غوغای درونش از بین می‌رود، اما نمی‌تواند این کار را بکند.

اسمش مشخص است. چیزهایی که بار شنیدنشان را به دوش گرفت، «اسرار» است. برای همه آشکار نیست. مسئولیت‌هایی دارد.

خب، اکنون باید با این سیل جوشان درونش چه کند؟

کجا می‌تواند بار قلبش را جاری کند؟

در این فکر بود که ایده‌ای به ذهنش می‌رسد؛ از مکه خارج می‌شود و چاهی خشک پیدا می‌کند. با فریاد اسرار درونش را به چاه می‌گوید. بعد احساس راحتی قلبش را فرامی‌گیرد. حال آنکه اسراری که از بارشان خلاصی یافته بود، این بار چاه خشک را متأثر کرده بود. پس از شنیدن اسرار چاه به صدا درمی‌آید. انگار در حال جوشش است. از سر عاشقی پر از آب می‌شود. آب همین‌طور بالا و بالا می‌آید... کمی نمی‌گذارد که آب چاه سرریز می‌شود. تا جایی که نیزارهای اطرافش را هم سیراب می‌کند.

بدین صورت اسراری که چاه حملشان می‌کرد، به نیزار سرایت می‌کند. چاه آرام گرفته است، اما این بار بار اسرار الهی بر جان شاخه‌های نی می‌افتد.

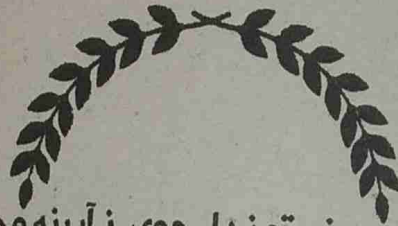
در یک روز بهاری چوپانی که با گوسفندانش از کنار چاه آب می‌گذشت، متوجه می‌شود که وقتی باد به شاخه‌های نی برخورد می‌کند، نغمه‌های خوشی می‌سازد. بلافاصله یک شاخه نی می‌چیند. برای مدتی آن را نگه می‌دارد تا خشک شود. روی ساقه آن سوراخ‌هایی ایجاد می‌کند و شروع به دمیدن در آن می‌کند.

روزی وقتی حضرت محمد (ص) با حضرت علی (ع) در حومه شهر در حال گردش بودند، صدای دمیدن چوپان در نی را می شنود. حضرت محمد (ص) یک لحظه مکث می کند و رو به حضرت علی (ع) می پرسد: «علی، تو اسرار مرا برای کسی بازگو کردی؟» حضرت علی تلاش می کند وضعیت را برایشان توضیح دهد. درباره اینکه بر سر چاهی خشک اسرار را بر زبان آورده است. مابقی داستان را که برایشان تعریف می کند، حضرت محمد (ص) به سویی که نوای نی از آن می آمد، نگاه می کند و می گوید: «این شاخه نی تا قیامت اسرار مرا بیان می کند، اما کسانی که قلبشان گشوده است این اسرار را خواهند فهمید.» از این رو صوفی ها به نی «حامل اسرار» می گویند.

اسرار الهی پنهان یا پوشیده نیست. در دوردست یا مکان هایی که به سختی بتوان به آن دست یافت هم نیست... در نزدیکی انسان است. شاید یک نگاه، یک لمس، یا فاصله یک نفس کشیدن است. شاید به میزانی نزدیک که دستت را دراز کنی، اما قطعاً در دوردست و ناشناخته ها نیست.

سیر آن نیست که غیرقابل دسترس یا ناشناخته باشد، آن است که فقط در انتظار فهمیده شدن باشد... سر پدیده ای نیست که باید جست و جویش کنی یا برایش تلاش کنی، بلکه لازم است به درک آن برسی.

انسان در خصوص نظم الهی دچار یک اشتباه است. یا فکر می کند کسی باید به او بیاموزد یا فکر می کند در جایی پنهان شده است و باور می کند که افراد بخصوصی می توانند به آن دست یابند. حال آنکه سیر یعنی در سرت است. شاید از شاهرگت به تو نزدیک تر باشد. شاید در هوایی که تنفسش می کنی، شاید در آبی که آن را می نوشی. هرچه باشد، به یقین در اطراف توست. کافی است چشم دل انسان گشوده باشد... کافی است برای شنیدنش گوش دلت مباح و پاکیزه باشد... تا به جای شنیدن، گوش بسپارد... به جای تلاش برای دیدنش آن را بفهمد. به جای دویدن به دنبال آن، بتواند آهسته شود.



«آنچه بینی تو ز دل جوی، ز آینه مجوی»

آینه نقش شود، لیک نتاند جان شد»



بیت هشتم

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

نفس جان است...

یعنی در روح آدمی از نفس خالق دمیده شده است.
روح از آن خداست و خدا بدن را از گل سرشت...
برای پیدا کردن نفس خالق در آن، حکم بدن کنار رفتن است. همان طور که
یونس امره گفته است:

«گر از میان برخیزی، خالق تو می ماند.»

انسانی که متمرکز بر جسم خود باشد، سلامتی و عدم سلامتی را از روی بدن
می سنجد. حال آنکه سلامتی و وجود در نفس است.
به این دلیل است که صوفی ها به تمرینات تنفسی اهمیت زیادی می دهند. این
تمرینات فقط به این خاطر نیست که بتوانند نت های زیبایی از نی بسازند. این گونه

است که با تمریناتشان راه پیدا کردن نفس الهی را در نفس خود می‌یابید و آن را گسترش می‌دهند.

بایزید بسطامی داستان مشهوری در این زمینه دارد:
روزی بایزید بسطامی در حال تدریس به شاگردانش بود که کدخدای ده نزدشان می‌آید و با حالتی کنایه‌آمیز می‌پرسد: «شما امسال به حج نمی‌روید؟»
هیچ کس پاسخ نمی‌دهد.

کدخدا با دیدن این وضعیت به صحبتش ادامه می‌دهد و می‌گوید:
«امسال پنجمین باری است که به حج می‌روم.»

او در رفتارش برتری خود را به هر کس نشان می‌دهد و با حالت تمسخرآمیز می‌پرسد: «چیزی از آنجا نمی‌خواهید؟»

بایزید بسطامی می‌پرسد: «چرا به حج می‌روید؟ اگر هفت‌بار به دور من هم بچرخید همان است!»

با شنیدن این جمله کدخدا بسیار عصبانی می‌شود، همین‌طور که صدایش را بلند می‌کند، می‌گوید: «جناب...جناب... تو متوجهی چه می‌گویی؟ این حرف تو کفر است.»
بایزید بسطامی در نهایت آرامش به او پاسخ می‌دهد:

«از زمانی که آن بنا ساخته شده است خدا شاید یک‌بار هم واردش نشده باشد، اما از قلب این فقیر مسکین حتی یک لحظه هم خارج نشده است...»

یافتن خدا در هر نفس یا رسیدن به این آگاهی که او از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است، انسان را از دام جسم، از فانی بودنش، ظاهر و محدودیت‌هایش رهایی می‌بخشد.

کالبد [یا جسم] محدود است، نفس [یا روح] نامحدود...

جسم به رخ کشیدن است، روح متواضع...

جسم ترس است، روح اطمینان...

جسم قیدوبند دارد، روح بی‌قیدوبند است...

همان روح الهی است که به انسان دمیده شده است...



ای دل، اگر هم کسی را دوست داری،
برونش را نه که درونش را دوست داشت
باش. آنچه را قابل مشاهده است، همه دوست
خواهند داشت، اما آنچه را نادیدنی است،
تو باید دوست داشته باشی. اگر نه در کلام،
بلکه در عمل در جست‌وجوی عشق هستی،
البته که تن نه، جان خواهی داد.



بیت نهم

آتش است این بانگِ نای و نیست، باد
هر که این آتش ندارد، نیست باد

«پخته شدن با آتش عشق» بیانی بسیار مهم است. اگر درست فهمیده نشود، ممکن است در قالب تباه شدن زمان و احساسات در عشقی یک‌طرفه در ذهن بماند. درحالی‌که در اساس عشق فداکاری وجود دارد. عشق تداوم خوبی، زیبایی، درستی، حقیقت، عدالت، سهمیم شدن و فداکاری برای محبت و علاقه است و تلاش کردن در این راه باید همواره با صداقت توأمان باشد. همچنین در خدمت کل بودن هم بدهی انسانیت است. آیا واقعاً می‌توان عمر فردی که در طول زندگی‌اش به هیچ‌کسی کمکی نکرده و منفعتی نرسانده است با هیچ‌گاه با غم دیگران حس همدلی و مشارکتی نداشته است و عشق را در قلب خود تداوم نبخشیده و کوششی نکرده است به دور از شک و دودلی، زندگی‌اش را پیش ببرد، عمری زیبا قلمداد کرد؟ گذراندن زندگی خودخواهانه چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟ آیا می‌شود گفت «زحمت» کشیده درحالی‌که دستاوردی برای هیچ‌کسی نداشته و با دیگران هیچ‌چیز سهمیم نشده و خیری به کسی نرسانده است؟ نمی‌شود...

به‌طور کلی بسیار ارزشمند است که به نام عشق خود را وقف چیزی زیبا کنی و به‌خاطرش از آسودگی‌ات دست بکشی و داوطلبانه برایش تلاش کنی... خب انسان با سوختن در این مسیر می‌تواند بزرگ شود، پیشرفت کند و به استادی برسد. درواقع دانشمندی که خود را می‌شناسد و خودش را در راهی وقف می‌کند و در آن به خدمت‌رسانی می‌پردازد، در مسیر عشق قرار دارد. تلاشی که در این راه صرف می‌کند و سختی‌هایی که به جان می‌خرد، درواقع سوختن در راه عشق است، با این تفاوت که هرچه بسوزد پخته‌تر می‌شود، به بلوغ بیشتری می‌رسد و استاد می‌شود. این آتشی نیست که فردی به‌خاطر دوری از معشوق خود را دچار بحرانی شخصی کند، بلکه این فقط می‌تواند احساسی باشد که به‌اشتباه نام عشق به آن داده شده است. نمی‌توانیم این مفهوم را در کنار آتش عشقی مقدس که مولانا از آن صحبت می‌کند، بگذاریم.

اگر به نوای نی گوش جان بسپاری، این نوا باعث شعله‌ور شدن تو شده و بالغت می‌کند.

نوای نی در زمان عثمانی در شفاخانه گوه‌ر نسیبه، بیمارخانه مانيسا، شفاخانه سلطان بایزید دوم که معمار سینان آن را ساخته بود و در بسیاری از مراکز برای درمان بیماران تجویز می‌شد.

امکان بازدید از شفاخانه‌ها در موزه تمدن سلجوقی واقع در کایسری وجود دارد. اگر به تاریخ‌نگاهی بیندازیم، شاهد تأثیر نیرومند موسیقی بر سلامتی خواهیم بود. طبیبان بسیاری در قدیم مدتی را به بررسی این نظر مولانا پرداختند که نوای نی با سوزاندن قلب انسان‌ها به‌عنوان آتش عشقی شفابخش معرفی شده است و در درمانگری‌هایی که با موسیقی در شفاخانه‌ها انجام دادند، توانستند شاهد اثرات مثبت و تأثیرگذاری آن باشند.

امروزه نیز در حوزه پزشکی در خصوص موسیقی‌تراپی و کمک به بهبودی بیماران در جهت مثبت پیشرفت‌هایی صورت گرفته و گام‌های خوبی برداشته شده است. خود من هم برای اینکه در این زمینه پیشرفت کنم، در برنامه «موسیقی برای سلامتی»^۱ که مشهورترین هنرستان موسیقی دنیا به نام کالج موسیقی برکلی آن را برگزار می‌کرد، شرکت کردم.

هم خواستم درمورد موسیقی، تحصیلات آکادمیک کسب کنم و هم نوای نی را در سطحی وسیع‌تر به گوش انسان‌ها برسانم؛ زیرا می‌دانم نوای نی می‌تواند انسان‌ها را در احساساتی مشترک گرد هم بیاورد و قلبشان را لمس کند. یک نت از آن هم گاهی برای تغییر زندگی یک انسان کافی است.



«همان طور که ماه درخشان در دل
ستاره‌های آسمان به چشم می‌آید
عاشق هم در میان صدها نفر
به همان صورت دیده می‌شود.
آن که دیده شود همه چیز
درخشش خود را از دست می‌دهد.»



بیت دهم

آتشِ عشق است کاندِر نی فتاد
جوشش عشق است کاندِر می فتاد

معنای لغوی می «شراب» است. بنابراین کلمه میخانه هم به معنی شرابخانه یا همان خانه شراب است.

حال آنکه در تصوف با معانی متعددی از کلمه «می» برخورد می‌کنیم... صوفی‌ها به جای انسانی که با می مست شده است، خود را مست عشق تعریف می‌کنند. حتی در تصوف «گریستن» هم به معنای عصیان یا نابود شدن بر اثر درماندگی یا در برابر رنج کم آوردن نیست. در اصل و اساس گریه، حزن و مستی عشق وجود دارد. یعنی به‌طور کلی هر آنچه عشق در نهادش باشد، نه می‌تواند باعث نابودی باشد و نه از دست دادن... از اشکی که سرشار از عشق است کینه، خشم و انتقام برنمی‌خیزد. رنجی که با عشق پذیرفته شده باشد، نمی‌تواند جدایی از دنیا، قهر با زندگی و کینه‌ورزی با دیگران را به بار بیاورد. کسی که مست عشق است، ممکن نیست به کسی یا چیزی آسیب بزند. این مستی فقط اشتیاق می‌آفریند. هرچه شده باشد، قلبی که از عشق سرشار است از میان خاکستر باز متولد می‌شود، بی‌آنکه دچار عصیان، انتقام و خشم شود؛ با نیرو و شفقتی که از عشق

می‌گیرد، همواره به زندگی با عشق، شور و ایمان چنگ می‌زند. از تکامل خود دست نمی‌کشد. به لاک خود فرو نمی‌رود. قهر نمی‌کند... خیر موجود در هر اتفاق را می‌فهمد... هر قدر هم که برایش رنج‌آور و دردناک باشد، عشق درونش قوی‌تر از آن می‌شود و از همان‌جا که نیمه‌تمام مانده بود، به راه زندگی‌اش ادامه می‌دهد.

این سرخوشی از عشق است و چنان اعتمادی به نظم الهی است که حتی گریه کردن و سوختن هم تبدیل به جایزه و پاداش می‌شود.

دنیا روی عشق بنا شده است. زندگی بی‌عشق هیچ ارزشی ندارد. بی‌معناست. یک وقت‌گذرانی بیهوده است. حتی علمی که عشق در آن نباشد هم بی‌معناست. فضولی^۱ در بیتی این موضوع را این‌گونه شرح می‌دهد:

«عشق باشد هرچه در عالم هست

علم اما، قیل‌وقالی بیش نیست»

قیل‌وقال به معنی بیهوده‌گویی است و گاهی به معنی غیبت کردن. یعنی فضولی هم در اصل تلاش می‌کند بیان کند که اگر عشق در علم نباشد، آن علم گزاف‌گویی‌ای بیش نیست.

هدفی که نوای نی و سرمستی از عشق بیش از هرچیز دیگری به جستجوی آن است، برپایی عشق و تجربه آن است.

مولانا در هر عمل و هر سخنی اهمیت برپایی عشق و محبت را خاطرنشان می‌کند. وجود هر جاننداری در طبیعت، هر رویشی در خاک و هر حرکتی در آب با عشق اجرا می‌شود [برپا می‌شود].

۱. محمد فضولی شاعر و ادیب آذربایجانی سدهٔ دهم - م.

من دوستانم را با روحم دوست دارم.
 از تاریکی‌ها زاده شده‌ام.
 نور را دیدم و هراسان شدم.
 گریستم.

به مرور زمان آموختم در روشنایی زندگی کنم.
 تاریکی را دیدم و هراسان شدم.
 روزی رسید که همه کسانی را که دوستشان داشتم، به تاریکی رهسپار کردم.
 گریستم.

زیستن را آموختم.
 زندگی کردن را آموختم.
 تولدم آن روزی بود که در زندگی مُردم.
 آموختم که فاصله این دو زمانی است که از مرگ دزدیده شده است...

مفهوم زمان را شناختم.
 با آن مبارزه کردم...
 به مرور زمان آموختم که نمی‌توان با زمان مبارزه کرد و باید با آن در صلح بود.
 انسان را شناختم.

سپس اینکه در درون هر انسانی بدی و خوبی وجود دارد.
 سپس آموختم که در درون هر انسانی بدی و خوبی یافت می‌شود.
 دوست داشتن را آموختم
 سپس اعتماد کردن را...
 سپس این را که اعتماد ماندگارتر از دوست داشتن است.

سپس آموختم که روحی در پس این تن وجود دارد.

سپس آموختم که روح بالاتر از تن است.
جهان را شناختم.
سپس راه‌های روشنایی بخشی به جهان را آموختم.
سپس آموختم که لازم است برای روشنایی بخشی به جهان
ابتدا پیرامونت را روشن کنی.
نان را شناختم
و اینکه برای صلح باید نان را فزون کنی!

سپس آموختم که تقسیم کردن به حق نان از فزونی آن
بسیار مهم‌تر است.
خواندن را آموختم.
سپس تاب نیاوردن و بازگشتن را
و بعدها علی‌رغم وجود خودم، رفتن را آموختم.
در جوانی آموختم که به تنهایی چالش برانگیزم...

سپس به این ایده رسیدم که باید در میان جمعیت راه بروی
سپس به این نتیجه رسیدم که راه رفتن حقیقی خلاف جمعیت رفتن است.
اندیشیدن را آموختم.
سپس اندیشیدن در میان قالب را
و آموختم که صحیح اندیشیدن با نابودن کردن قالب‌ها ممکن است
بلوغ [کمال] را آموختم.
بعد آموختم که ناموس حقیقی دچار گناه نشدن
در زمانی است که در معرض گناه هستی

یک روز حقیقت را آموختم...

و تلخی آن را

سپس آموختم که اگر تلخی به میزان مناسب باشد

همان گونه که غذا را لذیذ می کند، زندگی را نیز زیبا می کند...

آموختم که هر موجود زنده ای طعم مرگ را خواهد چشید

اما تعدادی طعم زندگی را خواهند چشید...

من دوستانم را نه با قلبم و نه با عقلم دوست دارم...

زیرا ممکن است

قلب بایستد

و عقل از یاد ببرد...

من دوستانم را با روحم دوست دارم

روح نه می ایستد و نه فراموش می کند...



«به جای جست‌وجوی

بهمانه‌ای برای

ناراحت شدن

و قهر کردن،

بهمدنبال راهمایی

باشید که بتوانید

دیگران را دوست

داشته باشید

و آنان هم دوستان

داشته باشند.»



بیت یازدهم

نی حریف هر که از یاری بُرید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

به هفت سوراخی که روی نی ایجاد می‌کنند، پرده می‌گویند. یعنی روی نی هفت پرده ایجاد می‌شود و این هفت پرده باهم آهنگ‌ها و ملودی‌ها را می‌سازند. نی‌زن وقتی در نی می‌دمد، با گشودن هر پرده درواقع پرده‌های انسان را نیز می‌گشاید. یعنی هم‌زمان با شنیدن آهنگ، قدم‌به‌قدم هفت پرده انسان که خالق از روح خود در او دمیده نیز گشوده می‌شود. برای این باید غرق در آرامش، آگاهی، پذیرش و صبر شد و به بلوغ رسید.

اولین پرده نفس «نفس اماره» و آخری «نفس کامله» است.

یعنی نفسی که به کمال رسیده و بالغ شده است.

وقتی پرده‌های نفس انسان گشوده می‌شود، منیت، کبر و احساساتی چون غرور در او کور می‌شوند؛ یعنی نیست شده و دیگر برانزده او نمی‌شود. چون همه این‌ها از ترس ناشی می‌شوند. انسانی که به خود و نظم الهی بی‌اعتماد باشد، به‌خاطر ترسش به‌سوی حفظ منیت خود حرکت می‌کند و دچار کبر، حرص، جنگ منیت و حسادت می‌شود. حال آنکه انسان کامل اطمینان دارد که در امنیت است. باورش به نظم

الهی تام و کامل است، بدون پرسش است و ایمانی بی‌قیدوشرط دارد. پرده‌ها که گشوده شد، تجربه‌ای از اعتمادی بی‌پایان و تمامیت شروع می‌شود. انسان هرچه از این اطمینان فاصله بگیرد، به دام «جدایی» می‌افتد. این جدایی یعنی دور شدن از خالق، بی‌اعتمادی به نظم و عدالت او، دچار شدن به حرص، کبر، ترس و حسادت که باعث می‌شود انسان تجربه‌ای از جنس جدایی و گم‌گشتگی داشته باشد.

مولانا معتقد است راهنمای انسانی که در جدایی افتاده و گم شده است، صدا و نجوای الهی است...



«وداع برای کسانی است

که با چشمانشان

عاشق شده‌اند.

زیرا آن کس که با

قلبش عاشق شده باشد،

هرگز جدا نمی‌شود.»^۱



۱. آنی که ز جانم آرزوی تو نرفت از دل هوس روی نکوی تو نرفت
از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت کس با دل خویشتن ز کوی تو نرفت
ابوسعید ابوالخیر

بیت دوازده

همچو نی زهری و تریاقی که دید؟

همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟

همیشه زمان‌هایی که مراجعانم را مجبور به گوش کردن به نوای نی می‌کنم، از آن‌ها می‌پرسم: «احساستان چگونه بود؟» در مجموع پاسخ‌هایی که طی سال‌ها از آن‌ها می‌گیرم تغییر زیادی نکرده است:

«درد و رنج»

«حزن و اندوه»

«نشاط»

«اقتدار»

«ترس»

«آرامش»

به‌نظرت خیلی عجیب نیست که از نوای یکسان نی، هم رنج هم آرامش و شادی در انسان جاری شود؟

باید به این جنبه‌نی‌سازی پرداخت و درموردش به گفت‌وگو نشست. نمونه‌ای اولیه از روان و خلقت انسان است.

بیهوده نیست که مولانا زندگی و بشر را با نی مقایسه می‌کند.

مولانا در بیت دوازده مثنوی می‌گوید که نوای نی به هر کسی آنچه را بدان نیاز دارد، می‌بخشد. برای یکی زهر و برای یکی پادزهر...

یار و هم‌فکری است برای دردمندان، غمگینان، کسانی که درد می‌کشند و آنان که غرق در شادی‌اند و شادمان‌اند.

زیرا همه این‌ها در زندگی وجود دارند. ناراحتی مجازات نیست، تجربه است. شادی و نشاط هم پاداش نیست. آن هم تجربه است. هر کدام از این‌ها در زندگی وجود دارند و تجربیاتی انسانی‌اند.

احساسات سرخ‌هایی درمورد اینکه مسائل زندگی انسان روبه‌راه است یا نه، به او می‌دهند. جاهایی را که باید به آن دقت شود، تمرکز شود، تلاش شود، یا شاید محافظت شود، مسئولیتی بر عهده گرفته شده و یاری‌رسانی شود، مشخص می‌کند و نشان می‌دهد.

هر رویدادی برای انسان خیری در خود دارد و تجربیاتی برای او به همراه می‌آورد.

در واقع درست نیست که اسم برخی را احساسات مثبت و برخی را منفی بگذاریم...

هر احساسی در پی گفتن چیزی به انسان است...

مهم این است که گوش بسیاری که احساسات در پی گفتن چه چیزی است. بشنو!

بشنو که احساسات چه چیزی به تو می‌گویند!

چیزی به نام شادی همیشگی وجود ندارد. در زندگی به میزان شادی، مسائلی وجود دارد که ناراحتی کند. به میزان آرامش، ناآرامی وجود دارد. همه این‌ها را احساس خواهیم کرد. چون شب وجود دارد، می‌توانیم روز را ببینیم. چون سیاه هست، می‌توانیم سفید را ببینیم. وجود تعادل در زندگی را ببین.

شادی و آرامش بی وقفه وجود ندارد. این هدفی نابجاست... امکان ناپذیر است. افسوس که انسان شتابزده عصر حاضر فریب داده شده است که در جست و جوی شادی مدام باشد. علاوه بر این مجبور شده و به این مسئله عادت داده شده است... به محض اینکه کمی احساس ناآرامی و ناراحتی می کند، به فکر فرو می رود و نمی داند چه باید بکند. برای اینکه راه هایی برای شادی های کوتاه برای خود دست و پا کند، سیگار می کشد یا مواد مخدر مصرف می کند، مشروبات الکلی می نوشد، بیش از حد غذا می خورد، تلویزیون تماشا می کند و به پای سریال ها می نشیند. وابستگی هایی برای خود دست و پا می کند. حال آنکه اگر بپذیرد داشتن این درد و رنج طبیعی است و زندگی کردن را انتخاب کند، درد و رنج گذراست. اما همین که از درد و رنج فرار می کند، گذشتن از آن نیز دشوارتر می شود. در مقابل درد ناتوان می شود.

در بیمارستان دستگاه الکتروکاردیوگراف را برای تست نوار قلبی دیده ای.

نوار قلبی انسانی که زنده است به چه شکلی است؟



خب خطوط این دستگاه برای کسی که مرده، به چه شکلی است؟

اگر زنده هستی در زندگی هم افت وجود دارد هم خیز.

حتی کسی که مشکلی ندارد، باید بترسد. چون ممکن است متوجه نباشد که

مرده است...

این زندگی تعادلی است که با تضادها برقرار می شود...

داشتن این آگاهی که تا سیاه نباشد، سفید هم نخواهد بود، گل بی خار وجود ندارد...

این مرحله همان توکل است.



«تضادها در دل

تضادها ظهور می کنند.

تا خوبی را شناسی،

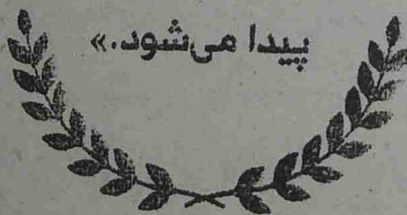
بدی را نخواهی شناخت.

ای برادر، هر چیز با عکس

آن قابل رؤیت است؛

در کنار دریا

مروارید در میان سنگریزه ها



پیدا می شود.»

رد کردن تضادها

رد کردن تعادل در زندگی است

روزگاری در روستایی درختی عظیم‌الجثه وجود داشت که از تنه آن دو شاخه عظیم رشد کرده بود. شاخه‌ای از آن میوه‌هایی می‌داد که به انسان‌ها سلامتی و زندگی می‌بخشید. شاخه دیگر میوه‌هایی سمی و کشنده داشت.

به مرور زمان انسان‌ها از یاد می‌برند که میوه‌های کدام شاخه زندگی‌بخش و کدام کشنده است. روزی پیرمردی لنگ‌لنگان کنار درخت می‌آید. در جست‌وجوی میوه زندگی‌بخش درخت برای نوه مریض احوال روبه‌مرگ خود بود، اما نمی‌دانست کدام شاخه آن میوه شفابخش دارد.

برای همین به سراغ روستاییان می‌رود و آن‌ها را پیش خود فرا می‌خواند. سپس به آن‌ها می‌گوید: «من میوه‌ای از یکی از شاخه‌ها را می‌چینم و می‌خورم. اگر مردم، بدانید که میوه شاخه دیگر شفابخش است. یکی را بچینید و به نوه‌ام بدهید تا حال او را خوب کند.»

اهالی روستا پیشنهاد او را می‌پذیرند. همه منتظر مانده بودند. پیرمرد میوه‌ای چید و خورد. بعدش چه بینند خوب است؟ موهای سفید پیرمرد سیاه شدند، پشت خمیده‌اش یکباره راست‌قامت شد. چروک صورتش محو شد. مردی جوان و خوش‌تیپ شد. بدین‌صورت شاخه میوه‌های شفابخش را پیدا کردند. یک میوه هم چید و برای نوه‌اش برد: آن کودک هم بلافاصله خوب شد.

اهالی روستا شروع به جمع‌آوری میوه‌های شفابخش درخت کردند. به مرور زمان فکری به ذهنشان قلاب شده بود. «اگر فرزندانمان به اشتباه میوه‌های کشنده را بخورند، می‌میرند. بهتر است شاخه میوه‌های کشنده را قطع کنیم. فقط شاخه میوه‌های شفابخش رشد کند، کافی است.»

همه در این موضوع به تفاهم رسیده بودند. آن روز شاخه کشنده قطع شد. اما روز بعد با منظره‌ای غیرمنتظره مواجه شدند. همین که شاخه میوه‌های سمی درخت قطع شد، شاخه‌ای که میوه‌های شفابخش داشت نیز خشک شد.

پس از این فهمیدند که در زندگی هر چیز با متضاد خودش همراه است. رد کردن چیزهای متضاد به معنی رد کردن تعادل موجود در زندگی است. به معنی نپذیرفتن حقیقت است. مقاومت در برابر نظم کائنات است. مقاومت آسیب‌زننده و نابودگر است. انعطاف‌پذیری و پذیرش مزیتی است که برای در آغوش گرفتن زندگی کافی است... برای همین بپذیر که چه خوب و چه بد زندگی تعادلی دارد و با این پذیرش، به زندگی‌ات ادامه بده.



هر کجا مشکل، جواب آنجا رود

هر کجا کشتی است، آب آنجا رود

آب کم جو، تشنگی آور به دست

تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نزاید طفلك نازك گلو

کی روان گردد ز پیستان شیر او



بیت سیزدهم

نی حدیث راه پر خون می کند
قصه های عشقِ مجنون می کند

مجنون که نمی توانست به عشقش لیلی برسد، سر به بیابان ها می زند. همان طور که داشت درد جدایی از معشوقه خود را می کشید و خود را از تعلقات دنیوی دور می کرد، دریافت که عشق سوزان قلبش، پاره ای از هستی، زندگی، مرگ و نظم الهی است. دقیقاً مثل اینکه در جست و جوی لیلی به مولا [خداوند] رسیده باشد...

داستان لیلی و مجنون از این جنبه هم بسیار خاص است. فقط جدایی دو معشوق از هم نیست، کشف اطمینان و امنیت الهی در زمانی است که از تعلقات دنیوی دست کشیده ای. زبانه کشیدن آتش عشق الهی است.

البته انسان در هر مقطع از زندگی اش آنچه را کاشته است، برداشت می کند. مسئله خوبی و بدی یا درستی و نادرستی نیست. داستان این است که برای هر برداشتی بذری کاشته شده است... هر کسی نتیجه زحمتی را که کشیده است، خواهد دید. البته نتیجه عملش به کیفیت بذری که کاشته است، بستگی دارد. تا زحمت نباشد، رحمتی نخواهد بود.

لیلا را دوست داشته باش، اما به خدایی که عشق را در درون لیلا قرار داده است هم دست پیدا کن.

خواندن داستان لیلی و مجنون علاوه بر اینکه خواننده را از عشق دو معشوق به هم متأثر می‌کند، او را به نوعی هوشیاری نیز دعوت می‌کند.

منشأ عشق، خود معشوق نیست. بلکه از معنایی که به او داده می‌شود، نوای محبتی که طنین‌انداز می‌شود، خوشرویی و گشاده‌وریی، درک و منشائی سراسر زیبایی ناشی می‌شود. کسی که میزبان این منشأ است هم خود عاشق است. هر آنچه را در خود دارد، به معشوق نسبت می‌دهد. چیزی که داستایوفسکی در جمله «آنچه زیباست معشوقه تو نیست، بلکه این معشوقه است که به نظرت زیبا می‌رسد» در پی بیانش بود، نیز همین است. معنای ای که به معشوقه نسبت می‌دهیم زیبا هستند و میزبان واقعی این معانی، قلب خود عاشق است. بی‌شک عشق جوشان عاشق از منشأ عشق الهی گرفته شده است.

حضرت علی (ع) هم همین موضوع را یادآوری می‌کند: «بنده دیگری نباش، درحالی که خدا تو را آزاد آفریده.»

می‌خواهم حالا که فرصتش پیش آمده، یکی از داستان‌های کوتاه لیلی و مجنون را که سینه‌به‌سینه نقل شده است، برایت بگویم:

مجنون یک روز می‌شنود که لیلی در حال پخش غذا بین روستاییان است و با اشتیاق زیادی بلافاصله به روستا می‌رود. صفی برای گرفتن غذا برپا شده بود. وارد صف می‌شود. همین که نوبت غذا دادن به او می‌رسد، لیلی با پشت قاشق به دستش می‌زند و به او غذا نمی‌دهد.

پس از این اتفاق مجنون باز به آخر صف می‌رود. نوبتش که می‌رسد، باز لیلی با پشت قاشق به دست او می‌زند و به او غذا نمی‌دهد.

مجنون درمانده در گوشه‌ای منتظر می‌ماند که مردم پراکنده شوند. وقتی مردم پراکنده شدند، پیش لیلی می‌رود و از او می‌پرسید: «چرا به من غذا ندادی؟»
لیلی به او این جواب می‌دهد:

«ای مجنون، همه طالب غذایی بودند که به آن‌ها می‌دادم؛ لااقل تو طالب خودم می‌شدی!»

صوفیان معتقدند که این داستان برای یادآوری این موضوع است که طالب بهشت خدا نباش، طالب خود او باش. انسان نه برای رسیدن به بهشت یا فرار از جهنم، بلکه باید برای رسیدن به حقیقت تلاش کند.

«بهشت را به آنانی ببخش که طالب

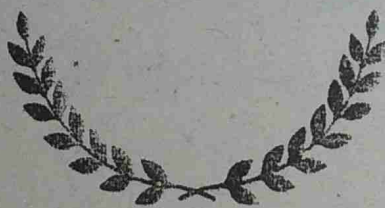
قصرها و حوریانت هستند.

برای من تو خود کافی هستی...»

یونس امره هم با همین احساسات عشق خودش را به خالق ابراز می‌کند... مگر تلاش کردن به خاطر پاداش یا حفاظت خود از عذاب برابر است با اینکه همه چیز را به جان بخری تا در جست‌وجوی حقیقی بی‌قید و شرط باشی؟



«جان جانان من تا برای
تسلیم شدن آماده نیستی»
به کسی نگو که من عاشقم»^۱



۱. تا حاصل دردم سبب درمان گشت پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و دل و تن حجاب ره بود، کنون تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت
رباعی شماره ۲۶۱ دیوان مولانا

بیت چهاردهم

محرم این هوش، جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری، جز گوش نیست

مولانا می گوید اگر انسان منطق همه راه ها را هم بشناسد، به راه عشق که برسد نمی تواند آن را بشناسد و در تعجب می ماند.

طی کردن راه عشق با منطق نیست. کارکرد عقل در تصوف این است که غذا را روی خودت نریزی...

تنها با قلب می شود به راه افتاد... بدون محاسبه گری، بدون سبک سنگین کردن، با فکر نکردن به زیر و رویش، بدون برنامه ریزی، بدون پرسش، بدون نگرانی و اضطراب و بدون هیچ ترسی...

تصوف حالتی از تسلیم شدگی و اعتماد و اطمینان است...

بر پایه حسی از اطمینان قلبی اوج می گیرد...

نمی شود با نظم الهی معامله کرد، عقل هیچ کس برتر از نظم الهی نیست...

«اگر دوستم داشته باشند، دوستشان خواهم داشت، اگر صداقت ببینم، صادق می مانم، اگر بخوام ببرم، تلاش خواهم کرد، اگر ارزشش را داشته باشد، به راه می افتم، اگر برایم مفید باشد، برایش فایده ای می رسانم، اگر چتر داشته باشم، زیر باران می روم...»

فراهم شدن شرایط، تله های عقل و منطق انسان اند.

مصراع «محرم این هوش جز بیهوش نیست» هم دقیقاً به آزاد و رها شدن آن ها از

این شرایط اشاره دارد.

کسانی که عشقشان وابسته به قید و شرط نیست، تلاش‌هایشان صرفاً برای برنده شدن نیست، همان‌هایی که نگران منفعت خود نیستند و محاسبه‌گرانه عمل نمی‌کنند، به یقین می‌دانند که چرا زندگی می‌کنند.
قطعاً آگاهی‌هایی که این انسان‌ها برای انسان شدن در پی آن‌ها هستند، بسیار ارزشمند خواهد بود. کلامی که بر زبان‌شان جاری می‌شود، طنینی زیبا در عالم به پا خواهد کرد...

ارزش یک انسان در چیست؟
هر چیز که در جستن آنی، آنی!
اگر تو در جست‌وجوی جانانی بدان که خود جان هستی.
اگر به دنبال یک لقمه نان، بدان که لقمه نان هستی.
اگر بتوانی نکته پنهان این جمله را دریابی می‌فهمی که
آنچه در پی آن هستی خودتی، خودت.
تا به دنبال جواهری در معدنی، معدن هستی،
هوس لقمه نان که کنی، نان هستی.
اگر این جمله راز آلود را بفهمی، همه چیز برایت عیان خواهد شد.
هر چیز که در جستن آنی، آنی!
در درون تو «جانی» وجود دارد، به دنبال آن باش.
در درون جسمت جواهری وجود دارد، به جست‌وجوی آن جواهر باش.
اما بیرون ز تو نیست آنچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی...
من یاری به جز «عشق» نداشتم و جز آن هم یاری دگر برایم پیدا نشد.
قبل و بعد از دنیا را بدون عشق سپری کردم.
جانم از درون این گونه مرا صدا می‌کند.
ای مسافر بالغ راه عشق، در را به روی من بگشا!



«عشق در نتیجه

قسمت است

نه در نتیجه

حساب و کتاب.

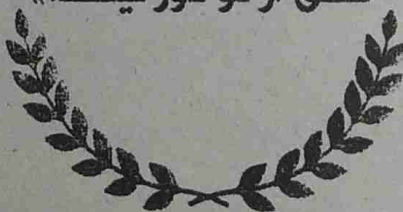
عشق فداکاری است

نه جست و جو.

اگر تو در این راه فداکاری

کرده و سوخته‌ای،

عشق از تو دور نیست!»



بیت پانزدهم

در غم ما روزها بیگانه شد
روزها، با سوزها همراه شد

هر انسانی منحصر به فرد است. هر انسانی روندی خاص برای به تکامل رسیدن دارد. رسالت و معنایی که روی زمین دارد، مختص خود اوست. دقیقاً مثل اثر انگشت... از این رو سفر هر کسی هم متفاوت از دیگری است. راه کسی ممکن است ایدئال دیگری نباشد. هر تجربه ممکن است در هر فردی به آزمونی متفاوت تبدیل شود. چه بسا کسی با یک آزمون از نو متولد شود و دیگری باعث تأخیر خود شود و خود را به آن آزمون گره بزند. هر دوی آن‌ها تکالیف متفاوتی از وضعیتی یکسان بر عهده گرفته‌اند. نه خوب و نه بد، نه درست و نه غلط... در نهایت هر دو آنچه را بدان نیاز داشته‌اند، یافته‌اند.

مولانا هم بیان می‌کند که هر کسی در زمان بخصوصی در این عشق خواهد سوخت. این مسئله قطعاً با سطح تکامل او در ارتباط است. گاهی کسی با از دست دادن عزیزترین فردش هم نمی‌سوزد، گاهی کسی مالش را می‌بازد و خاکستر می‌شود. نمی‌توانیم بگوییم یکی درست و یکی غلط است. هر روح تقدیر رشد و تکامل خود را از سر می‌گذراند. نمی‌توانیم به کسی بگوییم چرا با از دست دادن عزیزترینت نسوختی

و خاکستر نشدی! از کجا بدانیم که چندین بار از چه خاکسترهایی دوباره زاده شده است. حتی برای قضاوت و سرزنش کردن او نداریم. رابطه او با پروردگارش شخصی است. حتی نمی‌توانیم به کسی بگوییم چرا به‌خاطر اینکه کمی از اموالت را باخته‌ای، آن قدر سوختی و خاکستر شدی! از کجا بدانیم با کدام ترس‌هایش آزموده شده است؟ در این مورد هم اجازه قضاوت و سرزنش را نداریم.

سوختن مولانا با رفتن شمس رقم خورده است. اینکه بگوییم «تو مولانای بزرگ چطور با رفتن یک دوست آتش گرفته و این چنین سوخته‌ای؟» پا را بسیار فراتر گذاشتن از حدودمان است. آتش هیچ کس با دیگری برابر نیست. حتی درک هر کسی از این آتش بسته به اینکه در چه سطحی از تکامل است، می‌تواند متفاوت باشد. زیرا برای برخی حتی مرگ هم پایان نیست... مگر می‌شود در آن سطح تکامل روح نرسیده باشی و بدانی نبود شمس باعث چه چیز می‌شد؟ نه...

همان‌طور که شاخه نی برای اینکه تبدیل به ساز شود، یک سال در انتظار می‌ماند، مولانا هم در راه بلوغ به انتظار شمس نشسته بود... سوختن مولانا از نبود شمس در اشعار او نیز احساس می‌شود:

الا ای جان قدس آخر به‌سوی من نمی‌آیی
هماره جان به تن آید تو سوی تن نمی‌آیی
بدم دامن‌کشان تا تو ز من دامن کشیدیستی
ز اشک خون همی‌ریزم در این دامن نمی‌آیی
زهی بی‌آبی جانم چو نیسانت نمی‌بارد
زهی خرمن که سوی این سیه‌خرمن نمی‌آیی
چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی گشتم

نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی
 الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری را تو
 چرا خوابم ببردی گر به سحر و فن نمی آیی
 الا ای طوق وصل او که در گردن همی زبسی
 چو قمری ناله می دارم که در گردن نمی آیی
 دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق
 ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی
 ز ما و من برست آن کس که تو رویی بدو آری
 چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی آیی؟
 فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی باری
 سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی
 الا ای نور غایب بین، در این دیده نمی تابی
 الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آیی
 چو ارزن خرد گشتستم ز بهر مرغ مژده آور
 الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی آیی
 همه جان ها شده لرزان در این مکمن گه هجران
 برای امن این جان ها در این مکمن نمی آیی
 زبان چون سوسن تازه به مدحت ای خوش آوازه
 الا گلزار ربانی، بدین سوسن نمی آیی
 الا ای باده شادان به عشق اندر چو استادان
 درونت خنب سرمستی چرا از دن نمی آیی
 معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشید است

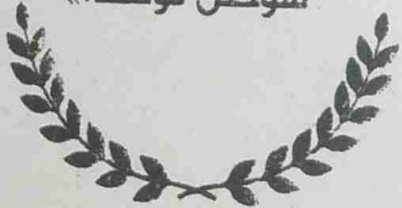
چرا ای خانه بی‌خورشید تو روشن نمی‌آیی
اگر نه طالب اویی به خانه خانه خورشید
چرا چون شکل شب‌زدان به هر روزن نمی‌آیی
چو صحرای جمال او برای جان بود مؤمن
چرا در خوف می‌باشی، چرا مؤمن نمی‌آیی؟
تو بشکن جوز این تن را بکوب این مغز را درهم
چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی‌آیی؟
تو آب و روغنی کردی به نورت ره کجا باشد
میر تو آب بی‌روغن که بی‌دشمن نمی‌آیی
چه نقد پاک می‌دانی تو خود را وین نمی‌بینی
که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی‌آیی
ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته‌ام ارنی
ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی‌آیی^۱



«عشق نه به میزان

تصورت که به میزان

سوختن توست.»



بیت شانزدهم

روزها گر رفت گو رو، باک نیست
تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست

روزها در گذرند، اما شمس باز نمی گردد...

باز باید این مسئله را می پذیرفت که بالاترین مرحله آزمون مولانا همین بود...
مولانا هرگز عصیان نکرد.

با نشان دادن صبر و توکل در مرحله‌ای که برایش بسیار دشوار و دردناک بود،
توانسته بود این را هم بگذراند.

هیچ کدام از احساساتی نظیر حرص، خشم، پرسش، تلافی، تسویه حساب، روبه‌رو
شدن و درگیری در قلبش ایجاد نشد. هنوز هم آرزوی خوبی برای کسی می کرد که
با نبودنش قلب او را گداخته بود.

اینجا صحبت از غصه‌ای که بجا یا نابجاست، نمی شود. فقط در تلاش است تا
توجه را به سوی «پذیرش» بکشانند...

اگر انسان نیروی کافی برای تغییر موضوعی را ندارد، بهتر است برای «پذیرش»
آن تلاش کند. علاوه بر این اولین قانون برای تغییر دادن چیزی پذیرش آن است.

به جای درگیر شدن با اتفاقی که افتاده، معطوف کردن توجهمان به چیزهایی که این مسئله به ما آموخته است، باعث بهبودی و شفای سریع‌تر ما می‌شود. در اینجا مسئله مهم باز هم گوش سپردن است. مولانا باز توجه‌ها را به توانایی گوش سپردن که در انسان وجود دارد، معطوف می‌کند... می‌گوید: «بشنو!»

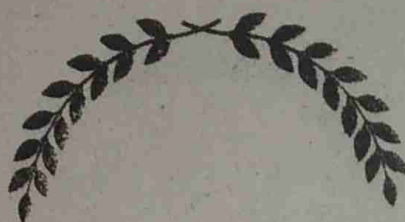
چون می‌داند که هر قدر هم درد بکشد، این رنجیدن او را به بلوغ می‌رساند و به مرور زمان به شاعری بزرگ تبدیل می‌کند. در نامه‌ای که برای شمس می‌نویسد، می‌گوید: «دیگر آموختم که عشق انسان را بزرگ می‌کند و به بلوغ می‌رساند؛ تا این سن هیچ کس این را به من یاد نداده بود.»

مولانا پس از مدتی دیگر به دنبال حقیقتی از دوست همدل خود نبود؛ به بلوغی رسیده بود که حتی با دروغ‌هایی درمورد او هم آرامش می‌یافت.

مولانا زمانی که در جست‌وجوی شمس بود، با فردی برخورد می‌کند که در کنیا به دروغ‌گویی شهرت داشت. آن مرد می‌گوید که شمس را در بغداد دیده است. مولانا با شنیدن این جمله از او تشکر می‌کند و عیایی را که به تن داشت به او هدیه می‌دهد. دوستی که پیش مولانا بود، گفت: «با اینکه می‌دانی این مرد دروغ‌گوست، چرا عیایت را به او دادی؟»

مولانا گفت: «برای دروغش عیایم را دادم، اگر حقیقتی از او می‌گفت جانم را به او می‌دادم...»

او در انتظاری آتشین است، اما همان قدر پذیرشی نیرومندانه دارد. از دید مولانا در سخت‌ترین لحظات و شرایط دشوار زندگی زیباترین هدیه‌ها به ما داده می‌شود. بهارها در زمستان مخفی‌اند. از زمستان فرار نکن و با باران‌ها قهر نکن...



«می دانم با این عشق

در جایی جا نمی گیری،

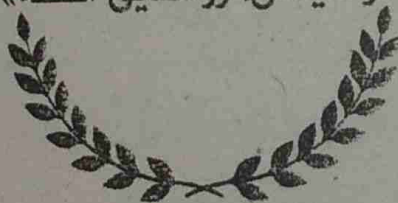
زیرا دنیا برایت

تنگ است.

اما صبر کن دلکم؛

صبر کن که بعد از

هر سیاهی، روشنایی است.»



بیت هفدهم

هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد
هر که بی‌روزی ست روزش دیر شد

در بیت هفدهم ماهی استعاره از عاشقی است که به عشق دچار است... مولانا این‌گونه بیان می‌کند که به جز عاشقان همه گویی آبی خورده و سیر شده‌اند، اما عاشق واقعی مثل ماهی‌ای است که با اینکه در آب شنا می‌کند، از آن سیر نمی‌شود. بسیار ارزشمند است که انسان در دنیایی نامحدود تا جایی که می‌تواند در راه پیشرفت خود قدم بردارد. بدین‌صورت هر نفسی که می‌گیرد، هر تجربه‌ای که از سر می‌گذراند، هر گامی که برمی‌دارد، در او به شکل دیدگاهی جدید، آگاهی‌ای جدید، لذت و رسیدن به استادی خود را نشان می‌دهد.

اگر بگوی «درست‌ترینش همین است»، قلب خود را به روی دریافت درست‌ترین‌های بعدی می‌بندی.

اگر بگوی «عشق همین بود»، قلب خود را از دریافت عشق واقعی و حقیقی باز می‌داری.

حال آنکه انسان باید بتواند به وسعت اقیانوس باشد. انسان باید به قدری عمیق شود که سرریز نشود.

روزی مردی به بایزید بسطامی گفت: «به‌قدری آب خورده‌ام که دیگر تشنه نشوم.»
 بایزید بسطامی این پاسخ را به او داد:
 «حقیقت آن است که کسی دریا را بنوشد و تمام کند، سپس بپرسد باز هم هست.»
 به‌طور کلی خیلی مهم است که انسان به این نقطه از طلب برسد...
 باید سؤال پرسید، در جست‌وجوی پاسخ بود، مشغول علم‌آموزی بود، آموختن را دوست داشت، به روی تجربه‌ها آغوش گشود و تلاش کرد تا به عرفان رسید.
 البته واقعیتی به نام «قسمت» هم وجود دارد، اما قسمت کسی را که در راه است، می‌بیند و هرچه را برایش لازم باشد، مقابلش قرار می‌دهد. آیا ممکن است کسی که کنار راه در انتظار است و در زندگی تماشاگری بیش نیست، سهم خود را از قسمت بردارد؟
 ممکن نیست...

در این مرحله هم انسان باید به دور از محاسبه‌گری باشد. در ساختار سفر عشق جایی برای گفتن این جملات نیست که «قسمت من هم همین‌قدر بود.» یا «اگر آخر کار چیزی نصیبمان می‌شود، تلاش کنیم.»



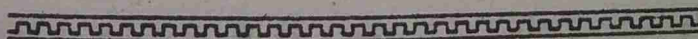
عشق کار قسمت است، نه رویدادی که

حاصل محاسبه‌گری باشد.

عشق وقف شدن است نه جست‌وجو کردن.

اگر وقف شدی و سوختی، در این راه

بدان که عشق دور از تو نیست!



برای پیدا کردن جست‌وجو نکن! اما فراموش هم نکن کسانی که یافته‌اند همگی
 از جست‌وجوگران بوده‌اند...

قطعاً با آنچه قسمت توست برخورد می‌کنی، اما برای این مقصود شرط و مانعی در میان نگذار. شرط و شروط وصال را به تأخیر می‌اندازد و دچار سختی می‌کند. تو به در زدن ادامه بده، آن در قطعاً گشوده خواهد شد. کافی است بدانی چطور در را بکوبی، نمی‌دانم کی باز می‌شود، اما کافی است جلوی در به انتظار بمانی.

«هر روز از جایی متفاوت کوچ کردن چه زیباست.

هر روز نشستن در جایی جدید چه زیباست.

چه خوش است بدون گل‌آلودگی و یخ نزدن جریان یابی.

تمام آنچه در دیروز بود با همان دیروز رفت.

اکنون باید سخن جدیدی گفت...»



«خاموش که خاموشی بهتر ز عسل‌نوشی

درسوز عبارت را بگذار اشارت را...»



بیت هجدهم

درنیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید، والسلام

مولانا در بیت هجدهم نی‌نامه را به پایان می‌برد.
احتمالاً برای اینکه فهمیده شود، سکوت را ضروری دانسته است. هر چقدر زیاد
بگویی، هر چقدر زیاد صحبت کنی، هر چقدر سعی کنی زیاد بیان کنی و هر قدر
برای متقاعد کردن دیگران تلاش کنی، همانقدر کمتر درک می‌شوی.
علاوه بر این هر چقدر هم برای بیانش تلاش کنی، در پایان کار هر کس به قدر
فهم خود از آن درخواهد یافت.

تلاش برای فهمیده شدن بیهوده است.
درک نشدن مسئله‌ای نیست که مرتبط به تو باشد، بلکه مسئله‌ای است در
ارتباط با آن که تو را نمی‌فهمد. مولانا هم در طول زندگی‌اش بسیار مورد انتقاد بوده
است. حرف‌هایی نابجا در موردش گفته‌اند. قطعاً با نوشته‌ها، بیانات و تجربیاتش
پیشگام به وجود آمدن فلسفه‌ای با ارزش شده است.
افسوس که بعد از مدتی تصمیم به سکوت گرفت.
خود را «خاموش» خواند. یعنی ساکت.

در آخر سکوت را ترجیح داد. درواقع نه کم سخن گفته است و نه بسیار... همیشه
به قدر کافی سخن گفته و زمانش که فرارسیده، سکوت کرده است.

مولانا مدام یادآور می‌شود که «هر قدر می‌خواهی بدان، دانسته‌هایت به میزان فهم طرف مقابلت است.» زیرا صحبت با جاهل برای فردی دانا بسیار دشوار است؛ چون جاهل هر چه را بر زبانش بیاید، می‌گوید...

همان‌طور که هر چیز موعده خلص خود را دارد دانسته‌هایت هم زמן بخصوصی برای ادراک دارند کسی که امروز درک نکند، ممکن است مدتی بعد بفهمد، شاید هم هیچ‌گاه در طول زندگی‌اش متوجه نشود.

آگاهی همیشه آشکار است، مخفی و پنهان نیست، اما فهمیدنش برای همه در هر زمان ممکن نیست. آگاهی برای کسی جاری می‌شود که آمادگی‌اش را داشته باشد، با کسی که آماده باشد، دیدار می‌کند و جان می‌یابد.

این جمله را خیلی دوست دارم: «جروبحتی طولانی نشان می‌دهد که حق با هیچ‌یک از طرفین نیست.» سال‌ها پیش شنیده بودم، اما فراموش نکرده‌ام.

یعنی پس از مدتی دیگر موضوع این نیست که حق با چه کسی هست یا نیست... فقط باید جروبحت و درگیری را خاتمه داد. معلوم است که هیچ‌یک از طرفین آمادگی ندارند درس لازم را از این آزمون دریافت کنند. از این رو باید گاهی سکوت کرد، زیرا سکوت خیلی وقت‌ها چیزهای زیادی را بیان می‌کند.

مولانا با گفتن «بادهای آرام هم می‌توانند آب‌های کم‌عمق را به حرکت درآورند اما دریاها فقط با عشقی عمیق حرکت می‌کنند فهمیدم که هر چیز عمیق و اسرارآمیزی سکوت می‌کند فهمیدم که هر آنچه پرابهت است، سکوت می‌کند» درواقع این مفهوم را مشخصاً بیان کرده است که برخی آگاهی‌ها و تجربیات را نمی‌شود با کلمات بیان کرد بهترین راه بیان این آگاهی‌ها فقط می‌توانست آشکار کردن صدای سکوت باشد.

برای شنیدن حقایقی که در قالب کلمات نمی‌گنجد، لازم است به سکوت گوش سپرد ای انسان «بشنو»؛

حقیقتی را که در دل سکوت است، بشنو...

آزاد نیست کسی که ارباب خودش نباشد.

۱ اپیکتئوس

فراموش نکن که زندگی شاد وابسته به چیزهای کم است.

۲ مارکوس اورلیوس

گلادیاتور تصمیم خود را در صحنه جنگ می گیرد.

سینکا

جهنم جایی نیست که درد می کشیم، بلکه جایی است که کسی نمی داند درد

می کشیم.

منصور حلاج

تقدیرت را دوست داشته باش، زیرا درواقع آن زندگی توست.

فردریش نیچه

اگر تو مرا تحقیر کنی، حقیر نمی شوم.

۳ دیوژن

ارزش زندگی به طولانی بودن آن نیست، در خوب زندگی کردن آن است.

۴ میشل دو مونتینی

خرد رومی

برای اینکه برخی افراد ثروتمند شوند، چرا باید دیگران فقیر شوند؟

فیدل کاسترو

فیلسوف یونانی

از امپراتوران بزرگ روم

فیلسوف

فیلسوف دوره رنسانس

علم وطن ماست، اما جهل کشوری غریبه است.

ابن رشد

مقدس ترین اشک هایمان هم به چشمانمان بی نیازند.

خلیل جبران

راه کسانی که قلبشان پر از خوبی است، همیشه باز است.

شمس تبریزی

زمانی که از جنگیدن دست بکشی، باختی.

ارنستو چه گوارا